كُنُوزُ الأَسرَارِ

و رموز الاحرار

مقاله ای بقلم

احمد گلچین معانی

نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی
دانشگاه تهران ۱۳۴۵

کنوز الاسرار

بقلم آقای گلچین معانی

مقدمهٔ مصحح

کنوزالاسرار و رموزالاحرار مثنوی عرفانی عالی رتبه ایست شامل ششصدو هفتادو چهار بیت ازعارفی ناشناس درشرح رسالهٔ سوانح العشاق تألیف شیخ امام حجةالاسلام مجدالدین ابی الفتوح احمد بن محمد غزالی طوسی درگذشته بسال ۵۱۹ــ۵۲۰ هجری که قسمتی ازآنرا درمراغه وقسمتی دیگررا درتبریز دررمضان سال پانصدوهشت بدرخواست یکی از اصحاب خود که صاین الدین لقب داشته برشتهٔ تحریر کشیده است .

سوانح العشاق نخستین رسالهٔ فارسیست که در باب عشق بمذاق اهل عرفان تألیف یافته وتاکنون چند چاپ خورده است .

حکیم سنایی غزنوی که کتاب حدیقة الحقیقه را در ۵۲۵ هجری یعنی هفده سال پس از تألیف سوانح العشاق بنظم آورده، برسالهٔ مزبور نظر داشته ودوحکایت ازآنرا داخل حدیقه کرده است .

شارح سوانح نیز در منظومهٔ خود ازحکیم غزنوی یاد کرده و بیتی از حدیقه را تضمین نموده است . درآنجا که گوید :

کشف این رمزرا سنایی گفت — در بیانی که درّ معنی سفت

یوسفی از فرشته نیکوتر — دیو رویی نماید از خنجر»

ولی انصاف را که پایهٔ نظم دوحکایت سوانح العشاق درمثنوی کنوزالاسرار از دوحکایت مشابه آن درحدیقهٔ سنایی برترست ، وما در پایان این مقال پس از نقل متن منثور آن از دونسخهٔ چاپی وخطی که باهم اختلاف کلی دارند، هردو حکایت منظوم را بنظر دقیقه یابان وسخن شناسان میرسانیم .

تاریخ نظم کنوزالاسرار

تاریخ نظم کنوزالاسرار بدرست معلوم نیست ، چه‌که ناظم آن از خود نام نبرده‌است ، ولی دربارهٔ قدمت این‌منظومه دوقرینه در دست هست ، یکی نسخهٔ اساس این‌طبع که تحریر اوایل قرن‌نهم‌هجریست وقطعاً از روی نسخهٔ قدیمتری نوشته شده‌است . دیگر دو بیت ذیل‌است‌که در آن از نورالدین نامی‌که شیخ و مراد شارح سوانح و قطب وقت خویش بوده‌است یاد شده :

خاصه برقطب وقت‌خویش کنون		در تصرف شده زحق مأذون

شیخ ما نور دین و شمع هدی		قدوهٔ سالکان راه خدا

که معلوم نیست مراد وی نورالدین عبدالصّمد نظری متوفی ۶۹۹ هجری مرید شیخ نجیب الدین بزغش ومراد شیخ عزالدین محمود و شیخ کمال‌الدین عبدالرزاق کاشی بوده و یا شیخ نورالدین عبدالرحمن کسرقی اسفراینی مرشد شیخ علاء الدوله سمنانی و معاصر غازان و ارغون ؟

واگر حدس‌ما دربارهٔ یکی ازاین‌دونفر صائب‌باشد، به‌قرب احتمال مراد و منظور شارح نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است که سلسلهٔ نسبت تصوفش به شیخ احمد غزالی صاحب سوانح العشاق می‌پیوندد . و دور نیست که شارح نیز ازآن سلسله باشد .

نسخه‌های موجود وچگونگی تصحیح

نسخهٔ اساس طبع حاضر جزو مجموعه‌ایست مشتمل برسه مثنوی بترتیب ذیل:

۱ ــ معراجنامه از عطار تونی

۲ ــ کنوزالاسرار و رموز الاحرار

۳ ــ منتخب جواهرالذات از عطار تونی

مجموعهٔ مزبور متعلّق‌است بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی بشمارهٔ (۹۹۸۱) و مشخصات ذیل :

نسخ اوایل قرن نهم هجری ، کاغذ نخودی آب دیده ، جداول وعناوین بشنگرف ، دارای دو سرلوح کوچک مستطیلی بزر و لاجورد ، (یکی درآغاز معراجنامه و دیگر درآغاز منتخب جواهرالذات) هفت صفحهٔ اوّل نسخهٔ الحاقی و مشتملست براشعاری از سعدی ، خانخانان ، اوحدی اصفهانی ، فردوسی ، اسدی ، که بخط نستعلیق درقرن یازدهم هجری نوشته شده است ، جلد تیماج قهوه‌ئی ، پنجاه ورق ۱۶×۸ هرصفحه ۲۵ سطر ۱۳/۳×۵/۵ وقفی مرحوم میرزا رضا خان نایینی .

ازاینکه مثنوی کنوزالاسرار بامعراجنامه ومنتخب جواهرالذات دریک مجموعه قرار گرفته است ، نباید تصور شود که آن هم ازعطار تونی باشد ، چه عطار تونی شاعر اوایل قرن نهم که بتقلید شیخ فریدالدین عطار نیشابوری مثنویاتی سروده وخودرا عطار نیشابوری قلمداد کرده است . اشعارش درغایت رکاکت و ابتذال است ، وقوافی نادرست هم زیاد دارد ، بعلاوه وی شیعه است ودرهریک از مثنویاتش بکرّات نام خودرا ذکر کرده است .

ولی شارح سوانح بدلیل ستایشی که ازخلفای ثلاثه کرده است ، شیعه نیست واشعارش هم محکم وصاف و یکدست است .

این نسخهٔ کهنسال وکم غلط تنها نقصی که دارد ، هفت بیت آخر آنست که کاتب در پای صفحه (زیر جدول) بطرز چلیپا نوشته و بعداً درصحافی لبهٔ کاغذ بریده شده وجز یکی دوکلمه ازآغاز ابیات باقی نمانده است .

خوشبختانه بلطف ومرحمت استاد بزرگوار جناب آقای مجتبیٰ مینوی دامت افاضاته از وجود نسخهٔ دیگری آگاه شدم که اصل آن درکتابخانهٔ نور عثمانیه بشمارهٔ (۲٤٦۷) وعکس آن درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران جزو مجموعهٔ عکسی بشمارهٔ (۹۸۸) موجودست .

قسمتی ازمرقومهٔ استاد مینوی عیناً نقل میشود :

« درکتابخانهٔ نور عثمانیه بشمارهٔ ۲٤٦۷ دو رساله در یک مجلّد موجودست که

[illegible]

تا خراین مرد در فراق [illegible]

[illegible] دارد از [illegible]

از پید جمال لیلی را

[illegible] نیست

او در آمد [illegible] تاب نظر

در زمانش [illegible] کردند

[illegible]

شد بعد از وجود خالی

[illegible]

[illegible] آمد

[illegible] غیبتش [illegible] آمد

[illegible] بعد از وصل

[illegible]

[illegible]

[illegible] العشق [illegible]

[illegible]

[illegible] ندارد

[illegible] فراق [illegible]

[illegible]

[illegible] های [illegible]

[illegible] از بلای [illegible]

[illegible] دارد در عدم [illegible]

جرعه بخشد از شراب عدم

[illegible]

[illegible]

[illegible] معبود [illegible]

[illegible] باشد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که خط یکنفر ترکست و چندان قدیم نیست ، یعنی شاید ازحدود ۸۷۰ باشد .

رسالهٔ اوّل به‌نثر شرح‌سوانح احمد غزالی‌است. می‌گوید : « ملازمانی که درصحبت ما اقتضاء خاطر ایشان استکشاف برقع حجاب‌بود از روی مخدّرات کلمات خواجهٔ امام احمد غزالی . . . که در سوانح تقریر فرموده . . . »

متن‌را بسرخی نوشته‌است وشرح‌را بسیاهی ، بعضی‌اوقات ازمتن فقط مختصری نقل کرده‌است ، پس تمام متن سوانح درین نسخه نیست و شارح هم معلوم نیست ، این رساله ۵۹ ورق‌است وخط نستعلیق خوبیست .

رسالهٔ دوم کنوزالاسراراست بنظم در ۲۴ ورق . شعرش خوب و محکم‌است از سنخ اشعار حسینی و شبستری ، ولی گوینده ازخود اسمی نبرده‌است .

ای خداوند آشکار و نهان   پرورانندهٔ زمین و زمان

باز شد دیدهٔ دل مشتاق   بر جمال سوانح العشاق

. . . .

نام نامه کنوز اسراراست   معنیی از رموز احراراست

از یادداشت بنده برمی‌آید که عکس این دو رساله را گرفته‌ام وباید درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه موجود باشد» .

باری براهنمایی ایشان و پایمردی برادر عزیز دانشمند وخویشاوند خودم آقای دکتر مصطفی مقربی به عکسی ازآن نسخه دست یافتم ،وچون بااستقصائی که شد نسخهٔ دیگری شناخته نیامد ، بهمین دونسخه اکتفا رفت .

درمقابله وتصحیح ، نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس اساس کار قرارگرفت باحفظ تمام خصوصیّات رسم الخط ، و اختلاف قراءات از روی نسخهٔ مغلوط نور عثمانیه بعلامت « ن » در پای صفحه نقل‌شد ، و هرجا که کلمه‌یی صحیح بنظر رسید ، درمقابل آن علامت « صح » گذاشت .

ناگفته‌نماند که نخست قصد من آن‌بود که نسخهٔ اساس‌را بمنظورحفظ رسم‌الخط

او ندارد قبول تاب نظر | چون چشم از فروغ چشمهٔ خور
در زمانش سبک روان کردند | سوی خرگاه لیلی آوردند
نیک نادیده [illegible] | بعدم کرد هستیش [illegible]
شد بو جدا از وجود خود خالی | فرع شد سوی اصل خود حالی
بی خود و بیش [illegible] منزل آوردند | باندامت که حاصل آوردند
ساعتی [illegible] | دیگ یک کرش ز جوشش [illegible]
[illegible] | هیچ از ان حالتش نبود خبر
[illegible] | [illegible] نوع سوی [illegible] اصل
هستی [illegible] | هستی دوست اصل [illegible]
نقش [illegible] | مرد یا بوکز [illegible] عار بود
[illegible] | [illegible]
عشق [illegible] | عافیت را بانده زور [illegible]
اصل ترکیب [illegible] | انس و راحت دروغ [illegible]
[illegible] طلب [illegible] | کار او روز و شب [illegible]
[illegible] | با معادات عاشق و معشوق

هر یکی خصم جان آن دگرست | جای یاری نه موضع [illegible]
تا بجد [illegible] خود [illegible] هنوز | این معادات ثابت است هنوز
یاری از اتحاد خیزد و بس | وین صفت در دو [illegible] کس
هر دو را تا میان مضادت است | عشق را با ملال [illegible]
زین سبب عشق را [illegible] | انس و راحت غریب [illegible]
راحت یکدم اعتباری نیست | [illegible] ثابت [illegible] نیست
تا دوی پاک [illegible] نیندازد | عشق هرگز [illegible] نیندازد
در دو [illegible] آنچنان بلا کرده | که ترا نیستی [illegible]
[illegible] | ور تو یکدم فراق [illegible]
[illegible] | [illegible] بوده [illegible]
پس بلا [illegible] | جز عدم [illegible]
نیستی را جان شوی مشتاق | تا برآسایی از بلای فراق
[illegible] شدن [illegible] معلوم | [illegible] در عدم [illegible]
کرت ساقی فنا یکدم | جرعه [illegible] از شراب عدم
ور تو تمیز و عقل [illegible] | نفی [illegible] بر [illegible]

و اعراب آن بچاپ عکسی رسانیده با متن تصحیح شدهٔ حاضر در کنار هم قرار دهم ، ولی چون نسخهٔ مزبور آب دیده وقسمت اعظم آن تاریک بود این منظور عملی نگردید .

توضیح دیگرم اینست که درحفظ رسم الخط کتاب سهل انگاری یاسهوالقلم کاتب نیز محفوظ و دست نخورده مانده است ؛ بدین معنی که اگر ذال معجمه در کلمهٔ « بنیاذ » یکی دوجا هم به دال مهمله و « بنیاد » تحریر شده بوده ، عیناً نقل گردیده است ، وفقط درسه مورد حفظ رسم الخط باوسایل کنونی میسّر نشده است وآن گذاردن سه نقطه در زیر حرف سین وقراردادن حای مفرد وعین مفرد کوچک در زیرحا وعین اوّل و وسط کلمه بوده ، مانند « عشق » و « معشوق » و « راحت » و « محنت » بطوریکه در عکس برگی ازنسخهٔ اساس ملاحظه میشود .

اگرچه شرح لغات و اصطلاحات برحجم این رسالهٔ کوچک می افزود ، ولی ازآنجاکه کنوزالاسرار طالبانی خاص دارد، و برای خواص چنین کاری زائد مینمود ، متعرض آن نگردید .

مشهد ، احمد گلچین معانی

نقل دوحکایت از متن سوانح وشرح منظوم آن ازحدیقهٔ سنائی و کنوزالاسرار :

فصل

در بدایت عشق بود ، هرجاکه مشابهت آن حدیث بیند ؛ بدوست گیرد . مجنون چندین روز طعام نخورده بود ، آهوئی بدام او درافتاد ، کرامتی کرد ورهائی داد اوراوگفت: « چیزیش بدان فتنه خو میماند ؛ بسبب آن جفا کردن شرط نیست » امّا این قدم بدایت عشق است . چون عشق بکمال رسد کمال معشوق رادانند وازاغیار اوراشبهی نیابدونتواندیافت. انسش از اغیار منقطع شود الّا ازآنچه تعلق بدو دارد . چون سگ کوی و خاک پاش ومما نیاسبها وچون بکمال رسد این سلوت نیز برخیزد که سلوت درعشق نقصان بود و وجدش زیادت شود ، هراشتیاقی که وصال ازو خیزد کم تواند کرد معلول مدخول بود .

وصال باید که هیزم آتش شوق آید و زیادت شود واین آن قدمست که معشوق‌را کمال داند اتحاد طلب کند ، هرچه بیرون این بود اورا سیری نکند واز خود زحمت بیند .

در عشق تو انهیست تنهایی من　　　　دروصف‌توعجزست‌توانایی‌من

«السوانح فی‌العشق ، چاپ ۱۳۲۲ تهران ، ص۱۷ - ۱۸»
«باهتمام آقای دکتر مهدی بیانی»

فصل

تا بدایت عشق بود هرجا که مشابه آن حدیث بینند هم دوست گیرند ، مجنون بچندین روز طعام نخورده بود . آهویی بدام او افتاد ، اکرامش کرد و رها کرد گفت ازو چیزی‌به‌لیلی ماند ، جفا شرط نیست . امّاهنوزقدم‌بدایت‌عشق‌بود ، چون‌عشق‌بکمال رسد کمال معشوق را داند ، واز اغیار اورا شبهی نداند ونیابد و نتواند یافت ، انسش از اغیار منقطع شود ، الّا ازآنچه تعلق بدو دارد ، چون سگ کوی دوست‌وخاك راهش وآنچه بدین‌ماند ، وچون بکمال‌تر رسد این‌سلوت نیز برخیزد ، که‌سلوت درعشق‌نقصان بود ، وجدش زیادت شود ، هراشتیاقی که وصال ازو خیزد کم توان کرد . و معلول و مدخول بود ، وصال بایدکه هیزم آتش شوق آید ، تا زیاده شود . واین آن قدم‌است که معشوق‌را کمال داند ، اتحاد طلب کند ، هرچه بیرون این بود اورا سیری کند ، واز وجود خود زحمت بیند ، چنانک گفته‌اند :

مصراع

درعشق تو انهیست تنهایی من

منقول از نسخهٔ خطی السوانح فی‌العشق ، بشمارهٔ : ۶۱۵ کتابخانهٔ آستان قدس ، کاتب محمود الروسی ، تاریخ تحریر ۸۸۴ هجری ، (ص ۳۲ - ۳۳)

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد همه سلوی خویش بلوی کرد
حلّه و زادو بود خود بگذاشت رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام صید را برنهاده بر ره دام
زاتفاق آهوئی فتاد بدام مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را وآنچنان چشم و روی نیکو را
یله کردش سبک ز دام اورا ای همه عاشقان غلام اورا
گفت چشمش چو چشم یار منست این که در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست هم رخ دوست دربلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بستهٔ بند هست گوئی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من یله کردمش ازین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق شد مسلّم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی‌معنی نخرند از تو ترسم این دعوی
کرد پیش آر و گفت کوته کن با چنین گفت کرد همره کن
ور نه ازمعرض سخن برخیز چون زنان زینچنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود پس طلبکار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود گری بردست بت پرستی نیی خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون شده‌یی برجهان چنین مفتون
اینجهان را نه مزرعت پنداشت عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم ازخود و اصل جاهلی چکنم

«حدیقهٔ سنائی، ص ۴۵۷ - ۴۵۸»

حکایت

بود مجنون گه بدایت عشق		ناتمام اندرو سرایت عشق
چند روزی نخورده بود طعام		ناگهان آهوئی فتاد بدام
داد حالی رهائی از دامش		نیک اعزاز کرد و اکرامش
گفت چشمش چو چشم یار منست		گردنش گردن نگار منست
پس نشاید برو جفا کردن		در وفا نیست جز رها کردن
این قدم در بدایتست هنوز		نارسیدن بغایتست هنوز
مرد عاشق چو پخته شد در کار		انس او منقطع شود زاغیار
پس ز تشبیه یار دور شود		بلکه برنام او غیور شود
خود نه بیند بلطف و حسن و جمال		دلبر خویش را نظیر و مثال
انس او بگسلد زمرغوبات		جز مضافات یار و منسوبات
مثلاً پاسبان و هندویش		یا چو خاك ره و سگ کویش
درنهایت چو عشق یافت کمال		زین مقامش دگر بگردد حال
سلوتش پاك رخت برگیرد		آتش وجد شعله درگیرد
کس نماند اسیر و غمخوارش		هستی خویشتن شود بارش
طالب عین اتحاد شود		سالك راه انفراد شود
همگی رخ بدلنواز کند		ورق ازعشق (نقش) غیر باز کند

«کنوز الاسرار»

در حکایت

آورده‌اند که مردی بود از خدمتگاران سلطان و اورا با معشوق سلطان خوش بودی . روزی درسراپردهٔ سلطان سماع بودی . هیچ حسّ‌نیافتی ازغلبات شوق‌وآتش عشق . شبی بامعشوق گفت این خال بررویت ازکجا آمد ، که من ندیده بودم و معشوق برروی خالی داشت . چون وقت صبح آمد خواست که برود . معشوق بازاوگفت که

مرو بسباحت . صبر کن تا کشتی بود . گفت چرا ؟ گفت زیراکه صواب نبود ، نباید که سرما ترا هلاك کند . او رنجور گشت ، گفت چرا چنین میگوئی که مراکه مدتیست که بسباحت عبرة می‌کنم . گفت ای جوانمرد ، این خال مرا مادرزادست و توعمریست که با منی ، وز غلبات عشق ندیده بودی ، از بی‌خویشتنی بودکه ترا از الم سرمای آب و زمستان حمایتی میکرد . کنون پاره‌ای باخودآمده‌ای که خال می‌بینی و تمیز میکنی ، فرمان او نبرد البته . برخاست و درآب نشست تاعبرة کند ، هلاك شد ازسرما . این‌را سکر و صحو عشق خوانند و این سرّی بزرگست و بدین معنی اشارتست این بیت :

نه از خویشتن آگهم نه زیار   نه از عاشقی آگهم نه زعشق

«السوانح چاپ ۱۳۲۲ ص ۳۳

فصل

اگرچه معشوق حاضر و شاهد و مشهود عاشق بود ، زیرا که اگرحضورمعشوق غیبت کلّی نیاورد ، چنانک درحکایت مجنون‌است ، باری کم از دهشتی نبود ، چنانك آن مرد را ازنهرالمعلّی که زنی‌را ازکرخ دوست داشت ، و هرشب پیش او رفتی . چون یکشب خالی بدید بررویش ، گفت این‌خال ازکجا آمد ؟ اوگفت این‌خال‌مادرزادست ، تو امشب درآب منشین که غرق شوی ، درنشست بمرد ازسرما . زیراکه باخود آمده بود تا خال زن بدید . و این سرّ بزرگست واشارت بدین معنیست :

فرد

نز عاشقی آگهم نه ازعشق   نز خویشتن آگهم نه از یار

نسخهٔ شمارهٔ ۶۱۵ کتابخانهٔ آستان قدس (ص ۵٤ - ۵۵)

فی‌اشراق العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد   بود مردی و دل زدست بداد

در ره عشق مـرد شد صادق   ناگهان گشت برزنی عاشق

بود نهر المعلّی این را باب　　زن‌زکرخ، آب‌دجله‌گشت‌حجاب

هرشب این‌مرد زآتش‌دل‌خویش　　راه دجله سبک گرفتی پیش

عبره کردی شدی بخانهٔ زن　　بیخبر گشته او ز جان و ز تن

بادهٔ عشق کرده وی را مست　　وز وقاحت سباحه کرده بدست

چون برین حال مدتی بگذشت　　آتش عشق اندکی کم گشت

خویشتن را درآن میانه بدید　　گرد چون و چرا همیگردید

بود خالی برآن رخان چو ماه　　مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کاین‌خال‌چیست‌ای‌مه‌روی　　با من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت کامشب اندر آب　　منشین جان خود هلا دریاب

خال بررویمست مادرزاد　　آتش عشق تو شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بررخ من　　پر شدی زین جمال فرخ من

مرد نشنید و شد بدجله درون　　بتهوّر بریخت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان درآب　　گشت جان‌وتنش درآب خراب

مرد تا بود مانده اندر سکر　　بود راه سلامت اندر شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار　　کرد جان عزیز در سر کار

مرد را تا بود شرر در دل　　نبود مطّلع بحاصل گل

چون شرر کم شود خبر یابد　　آنکه از عقل خود خطر یابد

وانکه او مدّعیست در ره عشق　　شیر او هست کم ز روبه عشق

هست در بند لقلقه مانده　　از در معنی و خبر رانده

«حدیقهٔ سنائی ص ۳۲۱-۳۲۲»

حکایت

عاشقی مست بود در بغداد　　داده جان را ز جام حیرت داد

دوستی داشت با زنی از کرخ　　مانده‌سرگشته‌درهواش چوچرخ

عبره کردی برهنه هرشب نهر تارسیدی به کرخ زانسوی شهر

بنشستی دمی بصحبت یار تازه کردی روان بوصل نگار

دردی از بیخودی بگاه شتاب بیخبر بودی از برودت آب

تا شبی پیش دلنواز آمد زان تحیّر بهوش باز آمد

بررخ او شگرف خالی دید حال آن خال را ازو پرسید

از سر زیرکی جوابش داد گفت کاین خال هست مادرزاد

لیکن امشب تو قصد آب مکن کشتی تن درو خراب مکن

تاکنون مست و بیخبر بودی لاجرم ایمن از خطر بودی

این زمان چون حضور داری وهوش درهلاك وجود خویش مکوش

هیچ نشنید و شد برهنه بر آب تا زسرما هلاك گشت در آب

صحو خودرا زسکر فرق نکرد لاجرم جز وجود غرق نکرد

هرچه مستان کنند معذورند زانکه ایشان معاف و مغفورند

چون درافعالشان حسابی نیست هیچ برجرمشان عتابی نیست

از پی سکرشان چو صحو بود هرچه کردند جمله محو بود

هرچه درحال سکر کسر کنند باز درحال صحو جبر کنند

«کنوز الاسرار»

از دوست دانشمند آقای ایرج افشار خواسته بودم تا از نسخهٔ سوانح مرحوم دکتر بهرامی که باهتمام ایشان برای درج درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران آماده میشود، دوحکایت اخیررا استنساخ وارسال فرمایند، درین اواخر مرقومهٔ ایشان رسید واینست:

«مجنون به چندین روز طعام نخورده بود. آهوی به دام افتاد اکرامش کرد و رها کرد گفت ازو چیزی به لیلی ماند جفا شرط نیست.

بیت

هم رخ دوست دربلا نرواست در ره دوستی جفا نرواست

اما هنوز قدم بدایت ...»

* * *

«چنانکه آن‌مرد از نهرالمعلّی که آن زن‌را از کرخ دوست داشت وهرشب پیش او رفتی . چون یک شب خال بر رویش بدید گفت این‌خال ازکجاست . او گفت این‌خال مادر زادست تو امشب درآب منشین نی (کذا) سوی (کذا) . درنشست و بمرد. زیرا که با خود آمده بود تا خال می‌دید واین سرّی بزرگ‌است واشارت بدین معنی‌است » .

الرّسالة المنظومة الموسومة بکنوز الاسرار ورموز الاحرار نظمًا للسوانح

ای خداوند آشکار و نهان　　پرورانندهٔ مکین و مکان[1]
منشاء فیض رحمت ازلی　　ملک لا یزال لم یزلی
باسط نور آفتاب شهود　　قابض ظلّ امتداد وجود
شامل خاص و عام رحمت تو　　دو جهان غرق بحر نعمت تو
وصف آلای‌تو چه‌دانم گفت　　درّشکر[2] تو چون توانم سفت
ساخته فضل‌تو برحمت خویش　　نعمت‌شکرِشکر نعمت‌خویش
غایتش اعتراف تقصیرست　　خودجزاین[3] عقل‌راچه‌تدبیرست
در ثنایت شروع نتوانم　　در صفات تو مانده حیرانم
وصف ذاتت برون زحدّ بیان　　در صفاتت یقین عقل گمان
درنیابد کمال ذاتت فهم　　نرسد در صفات پاکت وهم
برتر از عقل و فهم جانی تو[4]　　هرچه گویم ورای آنی تو
عجزوضعفم که ورد موررودست　　در ثنای تو بذل مجهودست[5]
هست یادت[6] همیشه همنفسم　　غیر ازو غمگسار نیست کسم

۱ ـ ن : زمین و زمان　　۲ ـ ن : شکری　　۳ ـ ن : چنین
۴ ـ ن : و هم عقل و جانی تو　　۵ ـ ن : این مصراع را ندارد　　۶ ـ ن : ذاتت

بحر او مشرع سباحت دل[۱] بوی‌اوروح روح‌وراحت‌دل[۲]

هرچه برپاذ تست بنیاذش تا وجودست دار آباذش

وز دوعالم[۳] هرآنچه بنیاذست کرنه[٤] برپاذ تست برباذست

همه ذرّات کون ذاکر تو هر یکٔ‌ازکونه‌ایست‌شاکرتو[۵]

لطفت آنرا که داشت ارزانی سمع[٦] داودی و سلیمانی

بشنوذ جانش ازدریچهٔ غیب نغمهٔ ذکر هر یکی بی ریب

ورد هرذرّه خاص تذکاری[۷] کرده‌بر ذکرخویش تکراری[۸]

جود عام ترا به شکری‌خاص شذه مأمور هریکٔ‌ازاخلاص

هریکی خاص ذاکر صفتی کشته زان ذکر شاکر صفتی

سر بسر جمله ذاکران صفات عاشقان[۹] خاص‌کشته‌ذاکرذات

عاشقانی که در مقرّ شهود[۱۰] ذکرشان‌وضع کرد زرّ وجود[۱۱]

همه را داذه عشق خانه فروش بارهستی فرو کرفته زدوش[۱۲]

همه در غیر سکر یافته صحو هم در اثبات بوذه هم در محو

همه فانی ز خود بحق باقی همه را هم ندیم و هم ساقی

همه‌ازوی‌همه‌خوذازخوذهیچ[۱۳] زبدهٔ هردو عالم‌و خوذ هیچ[۱٤]

خلق را مایهٔ صلاح‌و فلاح[۱۵] شمعهای مجامع ارواح[۱٦]

سبب رحمت بلادو عباد موجب راحت معاش و معاد

داعیان جمله برطریقت حق[۱۷] رهنمایان سوی حقیقت حق

۱ - ن : سیاحت ۲ - ن : روح راحت دل ۳ - ن : در دوعالم

٤ - ن : که نه ۵ - ن : همه اشیا همیشه فاکر تو ٦ - ن : شمع

۷ - ن : ورد هرکار خاص و تذکاری ۸ - ن : بگذاری ۹ - ن : عاشق خاص

۱۰ - ن : قیام شهود ۱۱ - ن : قدر وجود ۱۲ - ن : دومصراع باتقدیم‌وتأخیرآمده

۱۳ - ن : خودند و از خود هیچ ۱٤ - ن : ایضاً «خود هیچ» ظ : بد هیچ

۱۵- ن : فساد و صلاح ۱٦- ن : شمعهارا بجامع ارواح ۱۷- ن : با طریقت حق

سایهٔ حق[1] و نایبان نبی — شاذ ازیشان روان و جان نبی[2]

منبسط در جهان ولایتشان — به نبوّت رسیده غایتشان

اولیا را هرآنچه غایاتست — انبیا را همه بدایاتست

اولیا[3] جان عالمند و خواص — انبیا جان جان و خاص الخاص[4]

فی نعت النّبی علیه الصّلوة والسّلم[5] وذکر اصحابه الکرام

صد هزاران درود باذ و سلام — بر کزارندکان حق[6] بیغام

خاصه بر فخر دودهٔ آدم — اصل کونین و سیّد عالم

زبدهٔ کاینات و حاصل کل[7] — سرور انبیا و ختم رسل

بیش از آدم حبیب حق و نبی — جان جانها محمّد عربی

هم چنین فیض حق و رضوانش — باذ بر اهل و بیت و یارانش

رهنمایان ملّت اسلام — بیشوایان و سروران انام

معدن صدق و عدل و بحر علوم[8] — از پی اهتدای خلق نجوم[9]

باذ بر بی روانش از یاران — فیض باران فضل حق باران

هم بریشان که ماضیند و سلف — هم بریشان[10] که باقیند و خلف

خاصه برقطب وقت خویش کنون[11] — در تصرف شده زحق ماذون

شیخ ما نور دین و شمع هدی[12] — قدوهٔ سالکان راه خذا

آنکه جانرا ز ظلمت بشری — کرد نورش بوصل راهبری

در حذاقت[13] بیک تصرف خویش — سبَبَل دیده برکرفت ازپیش[14]

---

۱ ـ ن : حق نایبان   ۲ ـ ن : دل روان نبی   ۳ ـ ن : انبیا

٤ ـ ن : جان خاص الخاص   ٥ ـ ن : فی نعت النبی علیه السلام

٦ ـ ن : زحق پیغام   ۷ ـ کاینات حاصل کل   ۸ ـ ن : حلم علوم

۹ ـ ن : اهتدای حق چو نجوم   ۱۰ ـ ن : برینها   ۱۱ ـ ن : اکنون

۱۲ ـ ن : دین شمع هدی   ۱۳ ـ ن : صداقت   ۱٤ ـ ن : زپیش

سرّ مکتوم را عیان بنموذ مشکلاتم یکان یکان بکشود
من چه کویم ثنای اوصافش درنکنجد بحصر الطافش[1]
دیر باذ از پی سعادت خلق در جهان قبلهٔ ارادت خلق

فی ذکر الباعث علی هذا النظم

روزی از غیب شد کشاده دری بر دلم ناگه از پی نظری
باز شذ دیذهٔ دل مشتاق به جمال سوانح العشاق
کرده در وصف عشق اجمالی جمع آن بوالفتوح غزالی
شیخ کامل ، امام ربّانی کرده در وقت خویش سلطانی
جان او معدن محبّت و شوق[2] دل او منبع معارف و ذوق[3]
جمع کرده دران حقایق عشق درج کرده بسی[4] دقایق عشق
همه رمز و اشارت و تلویح نانموذه درو مراد صریح
کرده بس معنی عزیز غریب[5] جلوه در کسوتی[6] بدیع و عجیب
عشق مطلق درو بیان کرده وان بیان از سر عیان کرده
زاختلاف تعاقب ادوار عشق را وصف کرده در اطوار
در تفاصیل عشق جملهٔ او[7] هیچ تعیین نکرده قبلهٔ او
چون نظر کردم از سر تحقیق در اشارات او جلیل و دقیق
زان سوانح مرا بوجه سنوح روی بنموذ صذ هزار فتوح
نظر افتاذ بر مقاصد آن کشف شد جملکی قواعد آن
روز و شب یار غار ما بوذی مونس و غمکسار ما بوذی
تا در اثنای آن مرآگاهی[8] کاندرو[9] جمع بوذ ناکاهی

۱ ـ ن : اوصافش ۲ ـ ن : محبت شوق ۳ ـ ن : معارف ذوق
٤ ـ ن : درو ٥ ـ ن : عزیز و غریب ٦ ـ کسوت ۷ ـ ن : در
۸ ـ ظ : هر آگاهی ۹ ـ کاندران

روی بنموذ خاطری از غیب — بتقاضا[1] گرفته دل را جیب
که ازین گنج بذل کن بهری — بل ازین بحر کن روان نهری
کشف کن[2] این معانی مستور — نظم کن[3] این لآلی منثور
کسوت نثرشان زسر برکش — حلّهٔ نظمشان ببر درکش
کین جنین دلبران خوش‌منظر — با جنین کسوتی مناسبتر
چون دلم‌را زخاطری[4] که نموذ — هیچ تدبیر جز قبول نبوذ
کمر انقیاد بر بستم — نثر[5] در سلک نظم بیوستم
گرچه ترتیب هردو یکسان نیست — آنچه مقصودازین بجزآن نیست
تا مراد از سخن شوذ مفهوم — جمله کردم[6] مفصّل و مقسوم
نام نامه کنوز اسرارست — معنی آن[7] رموز احرارست
هرچه درضمن آن عباراتست — بهر آزادکان[8] اشاراتست
گرچه با بهره نیست زو همه کس — لیک آزاذه را اشارت بس
نوعروسیست این مخدّره بکر — نارسیذه بدست خاطر فکر[9]
هرکه در ذوق عشق[10] عنّین ست — بیخبر زین عروس شیرینست
اعتصامم بفضل یزدانست — بنوالش امیذ من[11] آنست
کز مهب[12] رضا قبول قبول — بخشذم وهو اکرم المامول

فی وصف العشق

عشق مرغ نشیمن قدمست — قوت او که جود وکه[13] عدمست
در بدایت وجود غیر خورذ — تا نهایت همین قدم سپَرَذ

---

۱ ـ ن : بتفکر ۲ ـ ن : کشف را ۳ ـ ن : نظم را ۴ ـ ن : بخاطری
۵ ـ ن : نیز ۶ ـ جمله کرد و ۷ ـ ن : معنی از ۸ ـ ن : بهری ازکان آن
۹ ـ ن : خاطب فکر ۱۰ ـ ن : درراه عشق ۱۱ ـ ن : بیش
۱۲ ـ ن : کر بهشت ۱۳ ـ ن : که وجود که

چون غذا شد وجود غیر اورا — به عدم[1] قطع کشت سیر اورا
قوتش آنکه زخوذ[2] نه از غیرست — وصفش آندم نه سیر بل طیرست
درهوای خوذش بوذ طیران — خوذ بخوذ بر[3] جمال خوذ نکران
از ازل تا ابد کرفته برش — نبوذ جز بخویشتن نظرش
اصل بافرع دروجودش محو[4] — عرش بافرش در شهودش محو
بیضهٔ کون زیر سایهٔ اوست[5] — هردو عالم فروذ پایهٔ اوست[6]
در فضای هوایش ار پرّد[7] — غیر ازو[8] باز غیرتش بخورذ
درنیابذ بهر مکان سر او — برنتابذ[9] دوکون یک پر او
نستایذ تمام ذکر اورا — نربایذ بدام[10] فکر او را
وصف اورا هم او کند بسزا[11] — کس نداند چنانکه هست اورا
عقل وفهم ازصفات او معزول — غیر اورا بذو محال وصول

فی کیفیّة الارتباط بین العشق والرّوح[12] وعلّة امتزاجها

روح اگرچه نتیجهٔ عدمست — با قِدَم گوییا که هم قدمست
یافته از جلال سبّوحی — شرف[13] اختصاص من روحی
دیذهٔ عشق بهر دیذن او — منتظر بوذ تا رسیذن او
ازعدم چون سوی وجود آمذ — دیذهٔ عشق در شهود آمذ[14]
عشق دروی چوجای خالی دیذ — رخت بنهاذ و تختگاه گزیذ
ذات چون باصفت درامیزند[16] — هردو با یکدگر دراویزند

۱ - ن : بقدم ۲ - ن : خورش آن دم زخود ۳ - ن : در ۴ - ن : صحو
۵ - ن : سایهٔ او ۶ - ن : مایهٔ او ۷ - ن : بپرد
۸ - ن : غیر او باز غیرتش شکرد ۹ - ن : برنیاید ۱۰ - ن : تمام
۱۱ - ن : بسرا ۱۲ - وعلة استزاجها را ندارد ۱۳ - شرفی
۱۴ - ن : این بیت را ندارد ۱۵ - ن: بنهاد جای کاه کزید ۱۶ - ن: باصفات برآمیزد

روح که ذات و عشق چون صفتست — که بعکس، اینت جای معرفتست[1]

تا بوذ طور نَشْأت اولی — روح را ذات گفتنست اولی

عشق در نشأتِ دوم ذاتست — صفتش روح و این نه طاماتست

لبّ تحقیق و جان توحیدست — محض تجرید و عین تفریدست

فی وحدت[2] العشق وقدمه[3]

عارضست از برای مسبوقی — عشق را عاشقی و معشوقی

عشق درذات خویش یکرنگست — فارغ ازصلح و ایمن ازجنگست[4]

نه درو فرق عاشق از معشوق — نه درو سبق سابق از مسبوق

ذات او برتر از جهات آمذ — وین عوارض برون زذات آمذ[5]

جهت عاشقی و معشوقی — نسبت خالقی و مخلوقی

تا چه نقش آورذ زپرده برون[6] — وقت نیرنگ ساز بوالقلمون[7]

عشق را قبله از کجا سازذ — درد را از کجا دوا سازذ

بلکه عشق ازولایت صمدیست — روی او سوی قبلهٔ صمدیست[8]

منشااش[9] ذات ذوالجلال آمذ — لاجرم پاك و بی زوال آمذ[10]

حجت آن[11] یحبّهم نه بسست — غیرازآن[12] عشق نیست بل هوسست

عشق را پس قدیم دان نه حدیث — حدثان را ازو نصیب حدیث

کی بوذ در سرادقات قِدَم — حدثان را مجال وضع قَدَم

براساس طهارتش چو بناست — ازعلل دوروآن نصیب خذاست[13]

۱ ـ ن : این بیت‌را ندارد ۲ ـ فی حدوث ، صح ۳ ـ ن : این عنوان را ندارد

۴ ـ ن : صلح و کین از جنگست ۵ ـ ن : و عوارض برون ذات آمد

۶ ـ ن : فی وحدت العشق ۷ ـ ن : بوقلمون ۸ ـ ن : احدیست ، وصواب همینست

۹ ـ ن : منشأ ۱۰ ـ ن : بی‌زوال آمد ، و صواب همینست ۱۱ ـ ن : او

۱۲ ـ ن : غیر آن ۱۳ ـ ن : از خلل دور وز نصیب جداست

عشق محدث فروغ تابش اوست   نمی از فضلهٔ ترابش اوست[1]
گرچه آن عشق عین و این اثرست[2]   این نظر هم فروغ آن نظرست[3]
تو بذان عین اگر نظر داری   شایذ ار بر اثر گذر داری

تمثیل

مرکبی را که داغ شه دارذ   گر رکابی بزیر ران آرذ
بینی آن دم که برنشینذ شاه   هیچ نقضی بدو نیافته راه
شاه عشق ارچه درالست آباذ   روح را داغ اختصاص نهاذ
تا ز آفات در پناه بوذ   مرکب خاص پاذشاه بوذ
هم شوذ بهر استقامت سیْر   در مبادی اسیر رایض غیر
تا چو در سیر مستقیم بوذ   خدمت شاه را مقیم بوذ
بلکه خوذ شرط ابتدا باشذ   اثر از عین کی جذا باشذ

تمثیل[4]

آن نه بینی که چون نوآموزی   سفتن دُر هوس کنذ روزی
گر[5] بنزدیک اوستاذ آیذ   جز خزف سفتنش نفرمایذ
در میان خزف بتعبیه گاه   بسپارذ بدست او ناگاه
گوهری را که نیک بهراسذ   دست استاذ اگر براماسذ[6]

فی الفرق بین العشق القدیم والمحدث

عشق را جان گزیده ایوانست   جای بار امانتش زانست
عشق در داغ گاه روز الست   متمکن درون جان بنشست[7]
گر کنون پردها تنک یابذ   نور او از درون برون تابذ

---

۱ ـ ن : بلی از فضلهٔ تلاوش اوست   ۲ ـ ن : گرچه این عشق عین و آن اثرست
۳ ـ ن : اثرست   ٤ ـ ن : عنوان را ندارد   ٥ ـ ن : چون   ٦ ـ ن : ارش برماسد
۷ ـ ن : منست

ضابطی گویمت چه خوب الحق		که کند فرق عشق خلق از حق[۱]

عشق حق از درون برون آیذ		عشق خلق از برون درون آیذ

لیک[۲] بس روشنست غایت او		پردهٔ دل بوذ نهایت او

از ره دیذه چون به پرده رسذ		پرده دارش به پرده[۳] ره ندهذ

دل محل تنزّل عشقست		دایما در تزلزل عشقست

جای او قلب نفس و روح آمذ[۴]		زین سیوس[۵] بندو زان فتوح آمذ

از دو جانب[۶] محل تلوین ست		جای او بین الاصبعین[۷] اینست

نفس تا در حجاب[۸] پندارست		بکمند هوا گرفتارست

چون حجب مرتفع شوذ یکبار		جلوهٔ عشق آورذ درکار

پس ازان[۹] روی سوی عشق آرذ		آرزوها تمام بگذارذ

لیک عمری شوذ درین سپری		تا شوذ نفس از مراد بری

فی مشاهدة الجمال من الصنع[۱۰]

هم جمیلست و هم محبّ جمال		احد فرد[۱۱] ایزد متعال

تو اگر هم جمال حق بینی		در جمال جمیل حق بینی[۱۲]

وگرت بر محلّ آن نظرست		زانکه در وی ازان جمال اثرست

این نظر در شمار[۱۳] مطلوبست		چون محبّة مراد محبوبست

گر ترا چشم معرفت بیناست		وجه صانع ز صنع او بیذاست

دیذه زان وجه خوب و چشمهٔ نور		دیذه در صنع آیتی مستور[۱۴]

---

۱ ـ ن : حق از خلق		۲ ـ ن : لیکن		۳ ـ ن : ز پرده

۴ ـ ن : جای قلب ار چه نفس و روح آمد		۵ ـ ن : زین سویش ، وهمین صحیحست

۶ ـ ن : ز دو جانب		۷ ـ ن : بین اصبعین		۸ ـ ن : نفس تو تا حجاب

۹ ـ ن : پس ازین		۱۰ ـ ن : فی الصنع		۱۱ ـ ن : فردو		۱۲ ـ ن : کذا

۱۳ ـ ن : سمای		۱۴ ـ ن : آیت مستور

جز بدین وجه اگر نظر باشد   چشم بیننده بی بصر باشد

چشم بیننده نیست بیننده   زافرینش جز آفریننده

وجه باقی جمال یزدان دان   غیراز آن کل من علیها فان

فی بذر العشق وثمرته[1]

عشق چون تخم خویش کرد القا   در زمین دلی بدست لقا

پروراند به آفتاب نظر   دایم آن[2] تخم تا رسیدن بر

لیک شاید چو تخم بر باشد   که بیک لحظه تخم بر باشد

بزمان تخم اگرچه بیش بوذ   باز مانند تخم خویش بوذ

عشق با روح در مقام الست   چون مواثیق دوستی می‌بست

دروی آنروز تخم خویش بکاشت   تا کنون زو رسیده بر برداشت[3]

چون ازو بردمید عبهر عشق   بوذ مانند تخم خوذ برعشق

ناگهانش نظر بران افتاذ   راز پنهان ز پرده بیرون داذ

بوذ انا الحقّ و نطق[4] سبحانی   فرع این اصل[5] کشف حقّانی

بلکه خوذ تخم بوذ عین ثمر[6]   بار دعوی علاوهٔ برسر

فی مستقرّ العشق ومستودعه[7]

بی شکی ذات شاهد و مشهود   متقاول شوند گاه شهود

بر مثال دو آینه مصقول   در محاذات کرده عکس[8] قبول

آنکه موصوف وصف عشق آیذ   در دگر عکس خویش بنمایذ[9]

صفتی[10] کان یحبّهم را بوذ   در یحبّونه بعکس نموذ

صفت ذات عاشق آمذ عشق   بروی[11] ازاصل صادق آمذ عشق

---

۱ ـ ن : و ثمره   ۲ ـ ن : از تخم   ۳ ـ ن : رسیدهٔ برداشت   ٤ ـ ن : و نیز

ه ـ ن : وصل   ٦ ـ ن : بلکه خود عین تخم بود و ثمر   ۷ ـ ن : ومستودعه ندارد

۸ ـ ن : عشق   ۹ ـ ن : وصف عشق بنماید   ۱۰ ـ ن : معنی   ۱۱ ـ ن : بوی

جان عاشق قرارگاه ویست / دل او قلب بارگاه ویست

عشق[1] معشوق عکس تابش اوست / بخوذش هیچ از ونه رنگ ونه بوست

عشق عاشق حقیقتست و حبیب / عشق معشوق تهمتست و نصیب[2]

عشق با او حقیقتست و مجاز[3] / عشق را سوز درخورست نه ساز[4]

قوت او از صفات عشاقست / دایمش زان خزاین[5] انفاقست

هیچ معشوق را بمعشوقی / نیست از وصف عشق مرزوقی

گر بتابذ[6] برو طلایهٔ عشق / تا درآرذ ورا به سایهٔ عشق

باشذ آنکه به عاشقیش نصیب / نه بمعشوقیش زعشق حبیب[7]

لیکن[8] اینجا مقام حیرانیست / چون نه پیذاست خوذ که عاشق کیست

بی ربوذن روش محال بوذ / کوشش بی کشش خیال بوذ

تا ز معشوق جاذبی نبوذ / عشق را هیچ طالبی نبوذ

عاشق اینجا نخست معشوقست / سابق اینجا بعشق مسبوقست[9]

شیخ اسلام بایزید چه گفت / چون برو کشف گشت راز نهفت

بود تا مدتی گمان آنم / کی من اورا محبّ و جویانم

پس یقین گشت کان گمان کژ بوذ / حال برعکس آنچه بوذ نموذ

او محبّ منست و من محبوب / او مرا طالبست و من مطلوب

دنباله دارد

---

۱ ـ ن : عشق و ۲ ـ ن : نهیب ۳ ـ ن : ودیعتست و مجاز ٤ ـ ن : نه ناز
۵ ـ ن : خزانه ٦ ـ ن : بتازد ۷ ـ ن : حسیب ۸ ـ ن : لیک
۹ ـ ن : نخست مسبوقست

کنوز الاسرار

بکوشش آقای احمد گلچین معانی

- ۲ -

فی افتقار ظهور الحسن الی وجود العشق[1]

حسن بی‌عشق رخ بکس ننمود   در اورا کلید عشق گشود

بود بی‌عشق دیدهٔ محبوب   از کمال جمال خود محجوب[2]

عشق عاشق ورا چو آینه شد[3]   صورت حسن ازان معاینه شد

بی‌شک آن لحظه کاندرو نگرد   چشمش از حسن خویش قوت خورد

حسن را گرنه عاشقی باشد   ذات خودرا[4] مفارقی باشد

چون نه‌بیند جمال خود معشوق   گوئی از ذات خود بود مفروق[5]

هست اگر زانکه نیست با خود خویش   قرب عاشق بحسن او زو بیش

قربش از حسن او چو بیشترست   لاجرم با جمال خویش ترست[6]

زین سبب بر جمال دیدهٔ دوست[7]   غیرت آید ازو بدیدهٔ دوست[8]

گر کسی این به شرط[9] دریابد   بس کزین[10] گنجها گهر یابد

فهم این از[11] کلید اسرارست   زیر این گنجهای بسیارست

فی غنج المعشوق ودلاله

نیست جز بر دو گونه غنج و دلال   غنج معشوقیست و غنج جمال

غنج حسن و جمال را ز برون   هیچ پیوند نیست جز که درون[12]

غنج معشوقی[13] از برون با ناز   به نیازش بود همیشه نیاز

قوت او از نیازِ مشتاقست[14]   زین سبب حاجتش به عشاقست[15]

---

۱ - ن : الی آخر وجود العشق   ۲ - ن : این بیت را ندارد
۳ - ن : عشق معشوق را چو آینه شد   ٤ - ن : ذات او چون
٥ - ن : کوی از ذات بود مغروق   ٦ - ن : برست   ۷ - ن : اوست
۸ - ن : غیرت او ورا ز دیدهٔ دوست   ۹ - ن : این شروط   ۱۰ - ن : کزو
۱۱ - ن : بر   ۱۲ - ن : جز ز درون   ۱۳ - ن : معشوق   ۱٤ - ن : بمشتاقست
۱٥ - ن : عشاقست

حکایت

بود مردی فقیر گلخن تاب زاتش عشق در درونش تاب
با یکی ازملوك سرخوش بود دلش ازعشق او پر آتش بود
روزی از روزها مگر بنهفت این سخن باملك وزیرش گفت
چون ملك حال گلخنی بشنود خواست اورا سیاستی فرمود[۱]
گفت با او وزیر نیکو رای کاین به عدلت نه لایقست وسزای
آنچه در اختیار کس ناید عدل بر وی ستم نفرماید
عشق چیزیست کاختیاری نیست چاره‌اش غیر بردباری نیست
جان عاشق بساط مهرهٔ اوست شهر بند مراد و شهرهٔ اوست
تاچه نقشست و مهره[۲] چون بازد عاشق ارخواهد ارنه، می‌سازد
رنج عاشق که آن شمارش نیست[۳] جز زپندار اختیارش نیست[۴]
اتفاقاً ملك بگاه گذر[۵] بود بر مرد گلخنیش ممر[۶]
مرد هر روز برگذار ملك بنشستی در انتظار ملك
چون ملك نزد او روان گشتی بی‌هزاران کرشمه نگذشتی
روزی آن مرد برگذار نبود که ملك با کرشمه روی نمود
شده پیوسته از برای کمال غنج معشوقیش بفتح جمال[۷]
چون ندید آن ربوده را حاضر گشت در وی تغیری ظاهر
ناز اورا نیاز دربایست سوز عاشق چو ساز دربایست
زان تغیّر چو شد وزیر آگاه به ملك[۸] روی کردو گفت ای شاه
آنچه درخدمت توعرض افتاد بهر آن مرد عین فرض افتاد

---

۱ ـ ن : سیاست فرمود ۲ ـ ن : تا چو نقش است مهره ۳ـ ن : که در شماری نیست
۴ ـ ن : جز زبیداری اختیاری نیست ۵ ـ ن : مگر بگاه نظر ۶ ـ ن : گذر
۷ ـ ن : بغنج جمال ۸ ـ ن : باملك

هیچ در خور نبد سیاست او گشت روشن کنون نفاست او
خودمعیّن چوروزگشت که چون درخورست آن نیاز او اکنون
ذات معشوق وعاشق ارچه یکی ست در صفت شان بجز تقابل نیست
وصف معشوق عزّ و جبّاریست[1] وصف عاشق مذلّت وخواریست
وصف او ساز باکرشمه و ناز وصف این سوز و اشتیاق ونیاز[2]
لیک با این همه خلاف و عناد هریکی راست دیگری چوعماد
وصف هریک بدیگریست منوط بظهورش ظهور اوست منوط[3]
ناز همواره با نیاز بود سوز پیوسته جفت ساز بود
تا نباشد یکی فقیر و اسیر کی نماید یکی غنیّ و امیر[4]
دیگری چون بود عزیز و بلند[5] گر[6] نباشد یکی ذلیل و نژند
عشق پیوند راست رابطه‌ای در میان ایستاده واسطه‌ای
نسبتش گر بجانبیست درست خود به دیگر طرف نباشد سست
یک طرف را اگر دهد جنبش دیگری را نماید آرامش
گر کسی با ملک در ان سر وقت گفتی از روی امتحان در وقت
کز تو برگشت مرد گلخن تاب کرد بنیاد عشق با تو خراب
از تو ببرید و بافلان پیوست[7] هرچه[8] پیوند داشت با تو گسست
هیچ دانی که غیرتش بودی دردرون، زان اگرچه ننمودی[9]

فی غیرت العشق ولوازمه[10]

عاشق صادق[11] ازمبادی عشق که شود سالک بوادی عشق

---

۱ ـ ن : عز جباریست ۲ ـ ن : سوز اشتیاق و نیاز ۳ ـ ن : ظهور او مشروط ، صح
۴ ـ ن : دیگری جون بود غنی و امیر ۵ ـ ن : کی نماید یکی عزیز و بلند ۶ـ ن : تا
۷ ـ ن : از تو بر شد بدیگری پیوست ۸ ـ ن : گرچه ۹ ـ ن : بنمودی
۱۰ ـ ن : عنوان را ندارد ۱۱ ـ ن : عاشق و صادق

تا زغیرت هنوز محجوبست   دوست‌دار[1] محبّ و محبوبست

دشمن دشمنش بود پیوست   تا دهد غیرتش زناگه دست

غیرتش چون جمال بنماید   حال او برخلاف این آید

دشمن دوستدار دوست شود   دوست باآنکه خصم اوست شود

آتش غیرتش برافروزد   هرچه بیند زعیب[2] می‌سوزد

برنتابد شریک خویش وعدیل   درنگنجد جز او کثیر و قلیل

غیر او گر کسی مساهم اوست   در نظرگاه او مزاحم اوست

تا به حدّی که گر بدو نگرد[3]   دیدهٔ نازنینش رشک برد

دیده غیرست اگرچه دیدهٔ اوست   ورچه با ناز پروریدهٔ اوست

زین‌سبب[4] غیرتش فزون آید   حسن معشوق اگر بیفزاید

این‌سخن جزبذوق نتوان یافت   ذوق آن‌جان زراه وجدان‌یافت[5]

فی تشبیه العاشق وتنزیهه[6]

در بدایت چو عشق خام بود   مرد درعشق ناتمام بود

نشناسد کمال را زقصور   برجمال نگار خود مقصور

درنیابد بقوّت تنزیه   حسن او را مجرّد از تشبیه

گر شبیه نگار خود بیند   مونس و غمگسار خود بیند

حکایت

بود مجنون گه[7] بدایت عشق   ناتمام اندرو سرایت عشق

چند روزی نخورده بود طعام   ناگهش آهوئے فتاد بدام

داد حالی رهائے از دامش   نیک اعزاز کرد و اکرامش

۱ ـ ن : دوست داری   ۲ ـ ن : غیر ، صح   ۳ ـ ن : درو نگرد
۴ ـ ن : سپس   ۵ ـ ن : ایمان یافت   ۶ ـ ن : فی‌تشبیه العشق وتنزیهه
۷ ـ ن : گهی

گفت چشمش چو چشم یار منست گردنش گردن نگار منست

پس نشاید برو جفا کردن در وفا نیست جز رها کردن

این قدم در بدایتست هنوز نارسیدن بغایتست هنوز[۱]

مرد عاشق چو پخته‌شد درکار انس او منقطع شود زاغیار

پس ز تشبیه یار دور شود بلکه برنام او غیور شود

خود نه‌بیند بلطف وحسن وجمال دلبر[۲] خویش را نظیر و مثال

انس او[۳] بگسلد ز مرغوبات جز مضافات یار و منسوبات[۴]

مثلا پاسبان و هندویش یاچو[۵] خاك ره وسگ کویش

درنهایت چو عشق یافت کمال زین‌مقامش دگر بگرددحال[۶]

سلوتش پاك رخت برگیرد آتش وجد[۷] شعله درگیرد

کس نماند اسیر و غمخوارش هستی خویشتن شود بارش[۸]

طالب عین اتّحاد شود سالك راه انفراد شود

همگی رخ بدلنواز کند ورق ازعشق[۹] غیر باز کند

فی‌ریاء العاشق واخلاصه[۱۰]

عاشق از بند خلق تا نرهد هرگز از ورطهٔ ریا نرهد

روی او مانده در ریا زانست کز ملامت هنوز ترسانست

دل او را که[۱۱] روی درخلقست صدکمندش زخلق درحلقست

گر تعلق بریده گردد پاك از ملامت نه‌آرد آنکه باك[۱۲]

تا نشد[۱۳] عشق را به کلّی رام برنخیزد تعلّقات تمام

---

۱ ـ ن : نارسیده بغایت‌ست و هنوز ۲ ـ ن : دلبری ۳ ـ ن : انس را
۴ ـ ن : جز مقامات یار مفسوفات ۵ ـ ن : تا چو ۶ ـ ن : نگردد حال
۷ ـ ن : آتش جد ۸ ـ ن : بود بارش ۹ ـ ن : نفس . (ط : نقش)
۱۰ ـ ن : فی‌ریاء العشق واخلاصه ۱۱ ـ ن : چه ۱۲ ـ ن : ندارد آنکه باك
۱۳ ـ ن : ناشده

خود نماند چو شد بدو تسلیم   نه امیدش بکس نه از کس بیم

بیخ پیوند منقلع گردد[1]   وز ریا پاك[2] منخلع گردد

حظّ نفس از میان نهند یکسو   روی با عشق آورد در رو

تا نیابد زحظّ خویش[3] خلاص   طمعش دور دارد از اخلاص

دل که امیّد و آرزو دارد   دایما در سه قبله روی آرد

تا مرادات خویش دارد دوست   نفس ومعشوق وخلق قبلهٔ اوست

روی در نفس خود چنان دارد[4]   که ازو عشق را نهان دارد

آنچنان مرد را نمایاند   گرچه[5] سرّش خلاف آن داند:

که مرا با فلان تعلّق نیست   سبب میل جز تخلّق نیست

دل بدین مایه ازحدیث الزّور   نفس را کرده درجوال غرور

عشق با عشق باخته در سر[6]   باز پوشیده باطن از ظاهر

روی او درنکار و خلق چنان[7]   که کند[8] عشق خود زهردو نهان

زاتش عشق اگرچه می‌جوشد   حال خودرا زهردو می‌پوشد

طمع وصل یار نگذارد   کز رخ کار پرده بردارد

دست ازین علّت ار[9] برافشاند   صاحبش از ریا بری ماند[10]

روی ازین هرسه قبله برتابد   روی ایوان عشق ره یابد

تا هنوزش بخود نظر باشد   در طریق ریا گذر باشد

هست با علّتش ریا پیوست   از ریا رست اگر زعلّت رست

فی تسلیم العاشق وجموحه[11]

هرکه فارغ زهردو عالم نیست   عشق بازی ورا مسلّم نیست

۱ ـ ن : منقطع گردد ، صح   ۲ ـ ن : پاك و   ۳ ـ حظ نفس   ٤ ـ ن : آرد
۵ ـ ن : که چه   ٦ ـ ن : تاخته در سر   ۷ ـ ن : روی خود درنگار و خلق جهان
۸ ـ ن : کند   ۹ ـ ن : او   ۱۰ ـ ن : صاحبش از ریا تهی ماند
۱۱ ـ ن : فی تسلیم العشق وجموحه

عاشق از عشق بهره کی دارد   تا ولایت تمام نسپارد
در بدایت ز غایت مستی   بسپارد ولایت هستی
که گهی تا وجود در بازد   عشق غارت کنان بدو تازد[1]
طرق هستیش خراب کند[2]   تا مگر ملکش انقلاب کند
عاشق از درد درخروش آید   زاتش غم دلش بجوش آید
می‌فزاید چنین سرایت او   تا شود مالک ولایت او
چون ولایت تمام بستاند   مر ورا[3] از خروش بنشاند
بنشیند خروش و زاری او   زاری آنگه شود نزاری او
تا ز آلودگی[4] بپالاید   بشوایب دگر نیالاید
گرچه باشد به هستی آلوده   پاك گردد کنون و پالوده

فی الغیبة والشهود

عاشقان را وجود عاریتست   وصف معشوق درفنا دیتست
زین سبب قبله شان فنا باشد   عاریت را کجا بقا باشد[5]
مرد در خامی بدایت عشق   نارسیده به‌کنه غایت عشق
پیش جانان چو درشهود آید   اضطرابش در وجود آید
درنهایت چو پخته شد کارش   غیبت آرد شهود دلدارش[6]

حکایت

در حکایت بنقل مشهورست   گرچه نزدیك عقل بس دورست
کاهل مجنون ز فرط عشق و وله   کی[7] بدو راه یافت طوبی له
بسوی قوم لیلی آشفتند   بطریق[8] شفاعتی گفتند

---

۱ ـ ن : برو تازد   ۲ ـ ن : طرف هستیش بخواب کند   ۳ ـ ن : مرد را
۴ ـ ن : باز آلودگی   ۵ ـ ن : دو مصراع پس و پیش واقع شده ،
۶ ـ ن : این بیت را ندارد   ۷ ـ ن : که ، وهردو یکیست   ۸ ـ ن : برط[illegible]

کآخر این مرد در فراق بسوخت		بس کی نیران اشتیاق افروخت

چه زبان دارد از بدستوری		خستهٔ مبتلای مهجوری[1]

باز بیند جمال لیلی را		یک نظر از پی تسلّی را

همه گفتند هیچ ظنّت نیست[2]		زین قدر نیز بلکه منّت نیست[3]

او نه آرد[4] قبول تاب نظر		هم چو چشم ازفروغ چشمهٔ خور

درزمانش سبک روان کردند		سوی خرگاه لیلی آوردند

نیک نادیده سایهٔ لیلی		به عدم کرد هستیش میلی

شد بوجد ازوجود خود خالی		فرع شد سوی اصل خود خالی

بی خودش سوی منزل آوردند		با ندامت که حاصل آوردند

ساعتی شد بهوش باز آمد		دیگ سکرش زجوش باز آمد

نوبت[5] غیبتش چو آمد سر		هیچ ازان حالتش نبود خبر

هستی ما لباس عاریتست[6]		هستی دوست اصل باقیتست[7]

نقش هستی که مستعار بود[8]		مرد باید کزانش عار بود[9]

فی ملازمة بقلای العشق وفایدته[10]

عشق دریای حیرتست وهلاک[11]		عافیت را بمانده روزهٔ پاک[12]

اصل ترکیب او زرنج و بلاست		انس وراحت دروغریب اساست[13]

هرکه در وی طلب کند یاری		کار او روز و شب بود زاری

۱ ـ ن : خسته و مبتلا و مهجوری		۲ ـ ن : ضنت ، صح

۳ ـ ن : اینقدر بل که نیز منت نیست		۴ ـ ن : او ندارد ، صح

۵ ـ ن : نوبتی		۶ ـ ن : بیت ذیل را اضافه دارد :

سبب غیبت وجود از وصل		میل فرع [است] سوی مرکز اصل

۷ ـ ن : منقبتست		۸ ـ ن : چو مستعار بود		۹ ـ ن : کزوش عار بود

۱۰ ـ ن : فی ملازمة العشق وفایدته		۱۱ ـ ن : محنتست و هلاک

۱۲ ـ ن : زو ره پاک		۱۳ ـ ن : غریب نواست

نیست بر یاری اعتماد وثوق[1] چون[2] معادات عاشق و معشوق

هریکی خصم جان آن دگرست جای یاری نه موضع خطرست

تا بخود هریکی خودست هنوز این معادات باطلست و نشوز[3]

یاری از اتحاد خیزد و بس وین صفت در دوئی نیابد کس

هردو را تا میان مصادمتست عشق را با بلا ملازمتست

زین سبب عشق را بلا اصلست انس و راحت غریب و نااصلست

راحت یکدم اعتباری نیست سببش علتست[4] یاری نیست

تا دوئی پاك برنیندازد عشق هرگز سپر نیندازد

درد عشق آنچنان فروگیرد وز تو یکدم فراق نپذیرد[5]

نتوانی نمود ازو پرهیز نه گزیرت بود نه برگ گریز

پس بلارا چو برنتابی تو چو عدم[6] ملجائی نیابی تو

نیستی را بجان شوی مشتاق تا برآسائی از بلای فراق

نتوانی شدن بخود معدوم[7] بسته دارد در عدم قیوم

مگرت ساقی فنا یکدم جرعهٔ بخشد از شراب عدم[8]

وز تو تمیز و عقل بستاند نفسی از بلات برهاند

تا به کلی ترا فنا نکند دامنت را بلا[9] رها نکند

پس بلا منجنیق معشوقست[10] که کند قلعهٔ وجود تو پست

تا نباشی تو جمله او باشد بد نماند[11] همه نکو باشد

---

۱ ـ ن : اعتماد و وثوق ۲ ـ ن : با ۳ ـ ن : ثابت است هنوز

۴ ـ ن : سبب علتست و ۵ ـ ن : دو بیت است بصورت ذیل :

درد عشق آنچنان بلا گردد که ترا نیستی دوا گردد

همگی هستیش[هستیت] فروگیرد وز تو یکدم فراق نپذیرد

۶ ـ ن : جز عدم ، صح ۷ ـ ن : معلوم ۸ ـ ن : قدم ۹ ـ ن : از بلا

۱۰ ـ ن : عشاقست ۱۱ ـ ن : بد نماید ، صح

تیر کامد گشاده اورا فوق[1] — از گشاد[2] ارادت معشوق
قبله چون هستی توکرد آنرا — پس چه تیر جفا چه تیر وفا[3]
تانظرگاه خویش قبله نساخت[4] — مرترا تیر هجر چون انداخت[5]
تا ترا در حساب نشمارد — روی در قبلهٔ تو چون آرد
پس چه گویی توکین عنایت نیست — اینهمه لطف ازو کفایت نیست
گر ترا چشم معرفت بیناست — باتو پیوند او هم ازآنجاست[6]
مرد عاشق چنان سزد یک چند — کز برای وثوق این پیوند
جنگ بر صلح اختیار کند — آرزوی عتاب یار کند
تا عتابش ز یار یار شود — بند پیوندش استوار شود
عشق تاهست ازابتدا پیوست — به عتاب وکرشمه درگروست[7]

فی ملامة العشق وفایدتها[8]

عشق را روی درسلامت نیست — راه عاشق بجز ملامت نیست
بی ملامت نگشت عشق تمام — عشق خامست بی ملامت خام
عشق را بهرهای وافی ازوست — زرمعشوق وعشق صافی ازوست
نام عاشق نکو ز بدنامی ست — کام او درطریق ناکامی ست
تا ملامت تمام ننماید[9] — بند عاشق تمام نگشاید[10]
هرسه صمصام غیرتند و جفا — قطع پیوند بند عاشق را
وجه اوّل چو جلوه آغازد[11] — خلق را جلوه گاه خود سازد
بملامت زبان کشند[12] دراز — نام عاشق به ننگ گردد باز

---

۱ ـ ن : گشاد آنرا فوق ۲ ـ ن : از گشاد و ۳ ـ ن : پس چه تیر بلا چو تیر وفا
۴ ـ ن : شناخت ۵ ـ ن : تیر وی سر ترا چون انداخت ۶ ـ ن : همه زینجاست
۷ ـ ن : درپیوست ۸ ـ ن : فی الملازمة وفایدتها ۹ ـ ن : سر وجه بنماید
۱۰ ـ ن : بگشاید ۱۱ ـ ن : خلوت آغازد ۱۲ ـ ن : کنند ، صح

تا بدین وجه ازو چو درگیرد[1] — بند پیوند خلق برگیرد

بس شود ملجأ هزیمت او — در جفا منشأ غنیمت او

نظرش منقطع شود ز برون — نبود قوت او مگر ز برون[2]

باز وجه[3] دوم شود مُشرِق — وز دل عاشقش بود مَشرق

آتشی در نهاد اندازد[4] — خویشتن را ملامت آغازد

وصل معشوق را بوجه مراد — هیچ درخود نه بیند استعداد[5]

چون نیابد مجانست با دوست — داند آنکه که خود نه درخور اوست

طمع وصل او علی الاطلاق — روی برتابدش زاستحقاق

چون خود ازخود نظر بیندازد — کرمش قبلهٔ طمع سازد

طمعش درکرم چو بندد امید — گردد اورا رخ سیاه سفید

عاشق اینجا برد امید ازعدل — کیسهٔ دوزد از طمع برفضل

گویدم فضل او کند تقریب — گر نیابم[6] زعدل او ترتیب

آن ملامت که ذکر رفت ازپیش — وین که عاشق کند ملامت خویش

قطع پیوند راست با اغیار — هردو صمصام غیرت دلدار

نظر عاشق این دو قطع کند — از خود و خلق بیخ او بکند[7]

تا ندارد بغیر یار نظر — ملجأش او بود بخیر و به شر

مر سیؤم وجه را بگاه شعور — نفس معشوق دان به گاه ظهور

گرچه نبود ملایم عاشق — گشته معشوق لایم عاشق

هرزمان یار جور[9] بیش کند — ناامیدش ز وصل خویش کند

---

١ ـ ن : چه درگیرد ٢ ـ ن : درون ، صح ٣ ـ ن : تا زوجه

٤ ـ ن : در نهادش اندازد ٥ ـ ن : هیچ در خور نیابد استعداد ، صح

٦ ـ ن : گر بیابم ٧ ـ ن : این بیت را ندارد ٨ ـ ن : سفور

٩ ـ ن : ناز و جور ، صح

کند از کبریاء عزّت خویش[1] — شمّهٔ جلوه بر دل درویش

کز وجود دو کونم استغناست[2] — هم مراد در خورست آنچه مراست

تا نهد در زوال منتفعش[3] — جور او داغ یأس بر طمعش

این ملامت درین بلند مقام — غیرت[4] عشق راست چون صمصام

تا کند قطع عاشق ازمعشوق — نبود[5] اورا بغیر عشق وثوق

مغز عشقش شود کنون[6] بی‌پوست — که نه خود ماندش نه خلق ونه دوست

عشق را این مقام تجریدست — ابتدای ظهور توحیدست

قوتش اکنون زاتّحاد بود — خود مرید خود و مراد بود

درچنین حال بی وجود شکی — عشق و معشوق و عاشقست یکی

متصوّر نه سابق از مسبوق — متمیّز[7] نه عاشق از معشوق

هستی هر دو عارضیست[8] ودخیل — بر نتابد وجود عشق عدیل

همّتش با یگانگی سازد — رسم بیگانگی براندازد

تا به کلّی چو هردو را بخورد — بخود ازخود بسوی خود نگرد

باخود[9] اندرخودش وصال بود — هجر را خود کجا مجال بود

ذات او هم بدو بود قایم — قوت او هم ازو بود دایم

عشق و عاشق هنوز معلولست — تا به‌حظّی زغیر مشغولست[10]

فی ملامة العشق واحتجابه[11]

عشق چون قصد ارتفاع کند — ظاهر علم را وداع کند

از تعزّز شود زدیدهٔ غیب[12] — محتجب درحریم پردهٔ غیب[13]

---

۱ ـ ن : کبر و ناز و غیرت خویش   ۲ ـ ن : گر وجود دوگویم استغناست
۳ ـ ن : منفعلش   ۴ ـ ن : غیرتش   ۵ ـ ن : شود   ۶ ـ ن : کنون شود، صح
۷ ـ ن : متحیر   ۸ ـ ن : عارضست   ۹ ـ ن : تاخود ، صح
۱۰ ـ ن : مدخولست   ۱۱ ـ ن : فی ملازمة العشق واحتجابه ، صح
۱۲ ـ ن : پردهٔ غیب   ۱۳ ـ ن : کذا

در شهود آمده ز پردهٔ راز	هم چنان سوی غیب گردد باز
عاشق اینجاشود زعشق علوم[۱]	که تصوّر کند ورا معدوم[۲]
عاشق از درد گفته وا آسفا[۳]	در فراقش نموده والهفاه[۴]
درد ماند کنون خلیفهٔ عشق	هجر باشد کنون وظیفهٔ عشق
تا سرانجام آن چه باشد حال	در چه منزل بود محطّ رجال[۵]
هم چنان درد رخت برگیرد	تا دگر عشق بارور گیرد[۶]
گاه باشد که درد مستخلف	عشق باشد نهان زصیت و صلف[۷]
گاه گوید چو رخ نهفته بود	رفتم اکنون ولی نه رفته بود[۸]

فی اطوار العشق

عشق را چندگونه اطوارست	گاه اقبال و گاه ادبارست
گاه در ذروهٔ کمال بود	کم و بیش اندرو محال بود
تا مجال زیادتیست[۹] درو	نام اقبال مطلقست برو
روی او سوی قبلهٔ قُبَلست	طور اقبال عشق ازین قِبَلست
بازچون روی درحضیض نهد	رخ زاقبال در نقیض نهد
طور ادبار عشق گیرد نام[۱۰]	عاقبت تا کجا رسد انجام
ره روان راست تا محطّ رجال[۱۱]	اندرین ره بسی تقلّب حال[۱۲]
گاه اقرار و گاه انکارست	گاه اقبال و گاه ادبارست[۱۳]

فی خلع العشق

طور اقبال عشق تا باقیست	عاشق اندر نیاز مشتاقیست[۱۴]

۱ ـ ن : ملول ، صح ۲ ـ ن : معلول ، صح ۳ ـ ن : آرد زگفته وا اسفا
۴ ـ ن : والهفا ۵ ـ ن : رحال ، صح ۶ ـ ن : تازه عشق درگیرد
۷ ـ ن : عشق باشد ازجیب و خلف ۸ ـ ن : برفته بود ۹ ـ ن : زیادتست
۱۰ ـ ن : طوراو بار عشق گیرد مام ۱۱ ـ ن : رحال ، صح ۱۲ ـ ن : تغلب حال
۱۳ ـ ن : گه براقبال و گه برادبارست ۱۴ ـ ن : نیاز و مشتاقیست

هر جفایی که بیند از معشوق　　بند پیوند را کند موثوق[۱]

پس جفا یار عشق و معشوقست　　تا بدان بند عشق موثوقست

چون بود طور عشق را ادبار　　عاشقان را به عکس گردد کار

جور معشوق و ظلم و بیدادی　　موجب راحتست و آزادی

هرچه یابند عاشقان زجفا　　درچنین طور درد راست دوا

یار عاشق جفا بود اکنون[۲]　　دارد[۳] از بند عاشقیش[۴] برون

عاشق از عشق منخلع گردد　　جور معشوق منقطع گردد

چون ورا این مقام شد حاصل　　بی غم عشق می برد منزل

تا طریقی[۵] که سالها بسپرد　　عاشق آنرا بیک قدم سپرد[۶]

فی همة العشق

عشق را همتیست بس عالی　　از دنائت[۷] مجرّدو خالی

همه پیوند با کسی دارد　　کی به پیوند سر فرو نارد

هرکه آسان سوی کمند آید　　نه بمعشوقیش پسند آید[۸]

هرکه[۹] را عزّت و تجبّر بیش　　هرکرا[۱۰] نخوت و تکبّر بیش

عشق خواهد که باوی آمیزد[۱۱]　　دست در دامن وی آویزد

زین سبب چون کشید برشیطان　　رقم لعنت ابد یزدان

خورد حالی بعزتش سوگند　　پایهٔ وصل او چو دید بلند

کی[۱۲] همی خواهم ای به عزّت فرد　　که نباشد کسی ترا درخورد

۱ ـ ن : بند پیوند او کند موثوق　　۲ ـ ن : شود　　۳ ـ ن : و آرد ، صح
۴ ـ ن : عافیت　　۵ ـ ن : باطریق　　۶ ـ ن : بیک نظر سپرد　　۷ ـ ن : دناءت
۸ ـ ن : این بیت را ندارد　　۹ و ۱۰ ـ ن : هرکجا　　۱۱ ـ ن : دروی
۱۲ ـ ن : من

فی انزواء المعشوق وانطواء صورته فی صمیم القلب[1]

تا بدایات حال عشّاقست — مرد عاشق بقوت مشتاقست

در فراق از خیال یابد فوق — در درونش ز پیکر معشوق

چون زمعشوق برنیاید قوت — بنشینند خیال نامفروط[2]

تا بهر لحظه سوی او نگرد — دیدهٔ علم قوت تازه خورد

بعداز آن‌چون کمال‌شد حاصل — رفت صورة درون پردهٔ دل[3]

مدد علم ازو گسسته شود — قوت اورا طریق[4] بسته شود

ظاهر علم اگر شود به برون — مُدرك سرّ جان‌و نقد درون[5]

چون شود در درون دل پنهان — مدرك آن[6] نباشد الّا جان

علم ازان بیخبر که ادراکست — زانکه عاجز زدرك درّاکست

عاشق از درك بهره‌ور باشد — لیك از ادراك بیخبر باشد

هستی[7] او نه ظاهر آمد و بس — تا بود با خبر نفس به نفس

هست نظارگی وجود برون — درنیابد همیشه نقد درون

در درون نقدهای بسیارست — کنج اسرار و نور انوارست

چشم نظارگی بآسانی — درنیابد نقود روحانی

از پی چشم دیدهٔ اغیار — هست در پیش آن بسی استار

---

۱ ـ ن : این عبارت‌را ندارد ۲ ـ ن : دو بیت اخیر چنین است

چون ز معشوق برنیاید قوت — در فراق از وصال یابد قوت

در درونش ز پیکر معشوق — بنشینند خیال نامغروق

این نسخه هم مغلوطاست و شاید دراصل چنین بوده :

چون ز معشوق برنیاید قوت — در فراق از خیال یابد قوت

در درونش ز پیکر معشوق — بنشینند خیال نامغروق

۳ ـ ن : درو ز پردهٔ دل ۴ ـ ن : ازطریق ۵ ـ ن : این بیت‌را ندارد

۶ ـ ن : او ۷ ـ ن : معنی

نور آن گه گهی برون تابد		چشم نظارگیش دریابد
چون شود باز در تعزّز خویش		درنیابد زحال او کم و بیش

فی نهایة ادراك العلم من العشق[۱]

عشق را جز بعشق نتوان یافت		علم ازو آگهی به ایمان یافت
حدّش از حدّ وصف بیرونست		نتوان گفت چند یا چونست
علما از طریق استدلال		گفته اسمش محبّتی به کمال
عشق بیرون زاسم و رسم آمد		علم را زو همین دو قسم آمد
علم را سوی او دلالت نیست		جز عبارت[۲] بدان حوالت نیست
غایت عشق و علم نادانی ست		نسق ملك او ز ویرانی ست[۳]
وادی عشق بحر مسجوری ست[۴]		خانهٔ عشق بیت معموری ست[۵]
حظّ علم ازحقیقتش خبری		قسم دانش زعین او اثری
عشق دریای حیرتست و هلاك		دل و جانم فدای عشق چه باك
علم را راه تا به ساحل او		بیش ازین نی زعشق[۶] حاصل او
گر فراتر نهد ازین[۷] قدمی		دم بحرش[۸] فرو خورد بدمی
چون فروشد خبر عیان گردد		زان عیانش[۹] یقین کمان گردد
زین عیان گفته شد رای قلبی		وین کمانست ظنّ عبدی بی
اوست غوّاص عین این دریا		اوست جویای لولؤ لالا
تا مگر ماهیش به شست آید		یا مگر گوهرش بدست آید

فی القرب والبعد

تا بود علم را ثبات مجال		قرب معشوق و عاشقست محال

---

۱ ـ ن : فی غایة ادراك فی العشق		۲ ـ ن : عمارت		۳ ـ ن : این بیت را ندارد
۴ ـ ن : مسجورست		۵ ـ ن : معمورست		۶ ـ ن : نه بعلم		۷ ـ ن : ازو
۸ ـ ن : دم بحرش		۹ ـ ن : وز عیانش

عاشقی جمله ضدّ معشوقی‌ست — وافقی برخلاف متوفوقیست[1]

هستی آن[2] زمین ذلّ و نیاز — وان این آسمان عزّت و ناز

آن یکی عاجزی[3] فقیر و اسیر — وین یکی قادر و غنی و امیر

هیچ ضدّی نه ضدّ خودراخویش[4] — هرکجا عشق بیش دوری بیش[5]

حکایت

گفت محمود روزی ازسر درد — با ایاز آن[6] بحسن و خوبی فرد

کای برخسار تو روانم شاد — نفسی بی‌توام حیات مباد

ازچه برخاست انبساط قدیم — وز تو بنشست در دلم تعظیم

دلم ازعشق هرچه ریش‌ترست — ازتو بیگانگیم بیشترست

روز روز ازتو دور دورترم[7] — دمبدم از تو ناصبورترم

پیش‌ازین قرب و آشنائی بود[8] — بی حجابی و روشنائی بود

تا محبّی کنون و محبوبیست — بُعد و بیگانگی و محجوبیست

سبب بُعد فرط عشق چراست — بامن این‌حال‌را بیان‌کن راست

ازسر خاطری چوآتش و آب — داد محمود را ایاز جواب

گفت اوّل ز سست پیوندی — بندگی بود با خداوندی

تو خداوند بوده من بنده[9] — تو سرافراز و من سرافکنده

عشق چون‌دردل تو تخم بکاشت — بند آن[10] بندگی زمن برداشت

بازگسترد ازاحتشام بساط[11] — درنوردید انبساط بساط

برگرفت از سر کرم بندم — بنده بودم کنون خداوندم

۱ ـ ن : واهقی برخلاف موهوقیست ۲ ـ ن : هست آنرا ۳ ـ ن : عاجز و ، صح

۴ ـ ن : خود در خویش ۵ ـ ن : بیش و دولت بیش ۶ ـ ن : ای

۷ ـ ن : [illegible] دورترم ۸ ـ ن : قرب آشنائی بود ۹ ـ ن : [illegible] خداوندو من بنده [illegible]

۱۰ ـ ن : بعد آن ۱۱ ـ ن : بساط ، صح

همه احوال ما محوّل کرد[1] همه اوصاف ما مبدّل کرد[2]

بند من برگرفت و برتو نهاد تو کنون بنده‌ئی و من آزاد

تو اسیری مرا و منت امیر[3] قرب چون یابد از امیر اسیر[4]

مگر آن مملکت ترا بیزار[5] زین اسیری نمیکند تیمار[6]

بیشکی چون مجانست نبود در مراتب مؤانست نبود

مگر از قدرت امارت امیر صفت عزّ خود دهد به اسیر

کند ازجام حیرتش سرمست بستاندش اختیار از دست

بسترد تختهٔ تعرّف او[7] بگسلد رشتهٔ تصرّف او

علم چون پایمال حیرت شد[8] هستی غیر پست غیرت شد[9]

قرب و بعد از میانه برخیزد هردو با یکدگر درآمیزد

تمثیل

ذرّه تا درفروغ محبوسست[10] بُعد او زآفتاب محسوسست[11]

چون فروغ ازمیانشان برخاست آنگهی قرب و بعد ناپیداست

لیکن اینجا لطیفهٔ دگرست فهم کن کز دقایق نظرست

بُعد ذرّه ز بُعد رتبت اوست بُعدعاشق زفرط قربت اوست

هرچه باتست در نهایت قرب علّت بُعداوست غایت قرب

دیده هرچند بنگرد پس وپیش درنیابد زقرب آلت خویش

---

۱ و ۲ ـ ن: گشت ۳ ـ ن: تو اسیر مرا منت چو امیر ۴ ـ ن: قوت خود یابد از امیر اسیر

۵ ـ ن: مگر از مملکت ترا پندار ۶ ـ ن: نمی‌دهد تیمار ۷ ـ ن: تشرف او

۸ ـ ن: حسرت شد ۹ ـ ن: غیرتست غیرت شد ۱۰ ـ ن: محسوست

۱۱ ـ ن: بعدازو ... الخ

فی‌سبب الوصل والفصل[۱]

وصل را از یگانگی اصلست   بادوئی[۲] وصل نیست بل فصلست

وصل پاکست ازاقتران و حلول   بلکه در عین وحدتست و وصول

گر کسی وصل را جزین داند   جهل محض‌ست تا یقین داند

وصل معشوق و عاشقست محال   تا نگیرد یکی وجود زوال

چون زوال وجود حاصل شد   یک طرف را بدان کی واصل شد

غیرازین از تصوّرات وصال   همه پندار باطلست و محال

تا دوئی پاك مرتفع نشود   عاشق از وصل منتفع نشود

آن زمان مرتفع شود تمییز[۳]   که یکی[۴] در یکی شود ناچیز

دیگری را یکی فدا گردد[۵]   هستی او ورا غذا گردد[۶]

گرچه عاشق فراخ حوصلتست   این مقامش نه‌حدّو منزلتست[۷]

کُنج این گنجش ازکجا باشد[۸]   کش ز معشوق خود غذا باشد[۹]

قوت پروانه کی شود آتش   زین محالات دامن اندر کش

مهر کی در تن هبا گنجد   بحر در ناودان کجا گنجد

قوت او از خیال معشوقست   او چه مرد وصال معشوقست

با همه احتمال او باری   برنتابد[۱۰] ز زلف او تاری

لیک معشوق کنج آن دارد   که‌ز یک لقمه‌اش فزون نارد[۱۱]

هستی او فدای خود سازد[۱۲]   اسم و رسمش همه براندازد

---

۱ ـ ن : عنوان را ندارد   ۲ ـ ن : در دوی   ۳ ـ ن : منتفع نشود تمیز

۴ ـ ن : کز یکی   ۵ ـ ن : فدا گردد   ۶ ـ ن : غذا گردد

۷ ـ ن : حد منزلتست   ۸ ـ ن : گنج این حسن از کجا باشد

۹ ـ ن : کش ز معشوق خود جدا باشد   ۱۰ ـ ن : برتابد

۱۱ ـ ن : که بیک لقمه‌ایش سپارد   ۱۲ ـ ن : لقای خود سازد

بل تواند بجای یک سر مو[1]	درخم زلف جای دادن او[2]

فی رجاء الوصل والفصل[3]

وصل عاشق ز فصل هستی اوست	فصل[4] از وصل، وصل هستی اوست
هستی او چو اصل فصل بود	ساز راهش نه ساز وصل بود
گرچه پروانه‌را زپرسازست[5]	ساز راهش[6] نه ساز پروازست
جای پروانه عکس اشراقست	وصل آتش مقام احراقست
تا به‌آتش روش ندارد بیش	چون‌به‌آتش سپرد هستی خویش
بعد از آن سیر[7] آتشست درو	عشق برعکس ازان‌سرست باو[8]
ساز باشد پرش گه پرواز	وصل آتش بسوزد اورا ساز
تابدانی که ساز وصل کراست	ساز عاشق نه‌ساز وصل چراست

حکایت

بود روزی بطالع مسعود	حاضر بارگاه خود محمود
دید کآورد مردی از ناگاه	طبقی پرنمک[9] بدان درگاه
داد در صف بارگاه آواز	کاین نمک‌را که‌میخرد زنیاز
متعجّب بماند ازان محمود	چون‌بدید آنچه‌بود[10] ازو معهود
پس بفرمود و جای خالی کرد	مرد را با نمک به پیش آورد
گفت کاین‌جای سجدهٔ فلکست	خود چه جای منادی نمکست
این دلیری نمودنت زچه خاست[11]	سرّ این‌را بگوی با من راست
مرد گفتا گشوده کردم راز[12]	هست مقصود ازین‌بهانه ایاز[13]

---

۱ - ن : سوی	۲ - ن : اوی	۳ - ن : فی‌الوصل والفصل
۴ - ن : فصلش	۵ - ن : زیر آن سازست	۶ - ن : ساز وصلش
۷ - ن : سر	۸ - ن : عکس برعکس آن سرست ازو	۹ - ن : از نمک
۱۰ - ن : چون نبود آنچه دید ، صح	۱۱ - ن : زکجاست
۱۲ - ن : گشود خواهم راز ، صح	۱۳ - ن : ازین میانه ایاز

بی تحاشی چو مرد داد جواب[1] رفت محمود ازین سخن درتاب
گفت خود کیستی تو مرد گدا که کنی دعوی شریکی ما
ملک و دولت مرا و افسر گاه هفتصد پیل بسته بر درگاه
کس بدین ملک ومال وکوکبه نی[2] مر ترا وجه قوت یک شبه نی
مرد گفت این حدیث کوته کن عاشقی خیز و ساز[3] این ره کن
اینهمه ساز وصل و ناز آمد[4] عشق را درد وسوز، ساز آمد[5]
هست اگر در رسد زمان وصال ساز آن خود[6] ایاز را به کمال
قدسیان را که ساز عشق نبود ساز تقدیس اگرچه بود چه سود
آدمی را که هست ذلت خاک ساز عصمت اگرچه نیست چه باك
سرّ حال نمک بگویم چیست[7] دیگ عشق تو از نمک خالی ست
بلکه این مال وملک وعدّه وساز[8] همه هیچست بی حضور ایاز
گلشنی بی حضور او گلخن گلخنی با حضور او گلشن
پس ترا ساز وصل نبود هم این همه طمطراق وخیل و حشم
حسن معشوق ساز وصل آمد وصل را زان وجود اصل آمد
هستی عاشقست ساز فراق[9] نیست از ساز وصلش استحقاق
گر سعادت بود مساعد او برکند جملگی قواعد او
هستی او فدای یار کند جان او را برو نثار کند
عاشقان را همه زیان سودست وَجْد فقدست و بود نابودست
عدم قوت زاد ایشانست نامرادی مراد ایشانست
علم ازین گفت وگوی آگه نیست هرکسی را بدین سخن ره نیست[10]

---

۱ ـ ن : چو داد مرد جواب ۲ ـ ن : مال و ملک کوکبه نه ۳ ـ ن : خیز ساز
٤ و ٥ ـ ن : بود ٦ ـ ن : ساز خود سر ۷ ـ ن : بگفتم چیست
۸ ـ ن : عزت و ساز ۹ ـ ن : عاشقست و ساز و فراق ۱۰ـ ن : این بیت را ندارد

آنکه وصل از مقارنة شمرد[1] — نه زخود بل زغیر قوت خورد

جان او زین‌حدیث بیگانه‌ست — چه کند بیخبر نه درخانه‌ست

فی‌احکام الوصل والفصل[2]

عشق‌بازی[3] نه‌مختصرکاریست — عشق کافردلی جگرخواریست

دام او[4] آتشیست هستی‌خوار — پیش‌چشمش نمود[5] هستی‌خوار

هرکجا عشق نسبتی گیرد — از فنای وجود نگزیرد

عاشق ازعشق اگرگریزانست — بی‌شکی موجب گریز آنست

ور نماید حبیب ازو پرهیز — هم ازین آتشست کرده گریز

کاتش‌ارچندجرم‌هیزم‌سوخت — هرچه‌نزدیک‌شد برو[6] هم‌سوخت

عشق یکسان کند منی و توبی — نبود با یگانگیش دوبی

آتش او چو شعله درگیرد — غیر خودرا زپیش برگیرد

بخورد[7] عاشق و معشوق — از ره لاتَذَرْ ولاتُبْقی

زین‌سبب‌یارا گرمرادش‌نیست — وصل‌او برگ[8] اتحادش نیست

لیک عاشق‌نگرددازوی‌دور — گرچه‌دارد[9] بظاهرش مهجور

عاشقی کز نگار مهجورست — هست‌نزدیک‌اگرچه‌بس‌دورست[10]

تانظرگاهش‌ازنخست[11] انساخت — سوی او تیرهجر چون انداخت

عاشقانی‌که این نظر دارند — دست با دوست درکمر دارند

اختیار اختیار محبوبست — هرچه‌مطلوب‌اوست‌مطلوبست

فصل‌اگرخواهدآن[12] نه‌فصل‌بود — بلکه آن فصل عین وصل بود

۱ ـ ن : مقاربت شمرد ۲ ـ ن : فی‌احکام الفصل والوصل ۳ ـ ن : عشق باری

۴ ـ ن : کام عشق ، صح ۵ ـ ن : نموده ، صح ۶ ـ ن : بدو ، صح

۷ ـ ن : نخورد ۸ ـ ن : وصل‌را ترک ۹ ـ ن : گرچه خود او

۱۰ ـ ن : این بیت را ندارد ۱۱ ـ ن : او نخست ۱۲ ـ ن : خواهد او

هرچه مختار اوست وصل آنست وانچه مختار غیر فصل آنست

زین سبب اختیار او درفصل عاشقانرا به از ارادت وصل

هرکه جانش بکنه این نرسید[1] دل او ذوق معرفت نچشید[2]

اینچنین نکته را بجان دریاب گنج عرفان برایگان در یاب

فی السّکر والصّحو[3]

عشق نوعی زحیرت وسکرست حاصل معرفت ازو نُکْرست

عقل را کرده جام او سرمست رشتهٔ امتیاز برده زدست

حال او برتر از مقاماتست ابتدای تجلّی ذاتست

صاحبش چون بذات مشغولست از وجود[4] صفات معزولست

غیبت کلّی ار نیارد هم باری از حیرتی نباشد کم[5]

غیبت[6] کلّی آنچه مشهورست حال مجنون چنانکه مذکورست[7]

حیرت جان عاشق ازپی عشق حال آن[8] مست طامح[9] ازمی عشق

حکایت

عاشقی مست بود در بغداد داد جانرا[10] زجام حیرت داد

دوستی داشت بازنی چون کرخ[11] مانده سرگشته درهواش چوچرخ

عَبْره کردی برهنه هرشب نهر تارسیدی به کرخ زانسوی شهر

بنشستی دمی بصحبت یار تازه کردی روان بوصل نگار

در دَیْ از بیخودی بگاه شتاب بیخبر بودی از برودت آب

[مرد تا از طمع مفارق نیست درحقیقت هنوز عاشق نیست

---

۱ ـ ن : بغور این برسید ۲ ـ ن : بچشید ۳ ـ ن : فی سکر العشق وحیرته

۴ ـ ن : از وجود و ۵ ـ ن : این بیت را ندارد ۶ ـ ن : غیبتی

۷ ـ ن : مسطورست ۸ ـ ن : حال او ۹ ـ ن : طافح ، صح

۱۰ ـ ن : داده جان را زجام حیرت داد ۱۱ ـ ن : ازکرخ ، صح

در بدایت اگرچه بد خواهد   وصل معشوق بهرخود خواهد][1]
تا شبی پیش دلنواز آمد   زان تحیّر بهوش باز آمد
بررخ او شگرف خالی دید   حال آن خال را ازو پرسید
از سر زیرکی جوابش داد   گفت کاین خال هست مادرزاد
لیکن امشب تو قصد آب مکن   کشتی تن درو خراب مکن
تاکنون مست و بیخبر بودی   لاجرم ایمن ازخطر بودی
این زمان چون حضور داری وهوش   در هلاك وجود خویش مکوش
هیچ نشنیدو شد برهنه درآب[2]   تازسرما هلاك گشت[3] درآب
صحو خودرا زسکر فرق نکرد   لاجرم جزوجود غرق نکرد
هرچه مستان کنند معذورند   زانکه ایشان معاف و مغفورند[4]
چون درافعالشان[5] حسابی نیست   هیچ برجرمشان[6] عتابی نیست
از پی سکرشان چو صحو بود   هرچه گویند[7] جمله محو بود
هرچه درحال سکر کسر بود[8]   باز درحال صحو جبْر کنند
خواهد از بهر استفادت خویش   [9] کاردش دره ارادت خویش
این چنین کس که روی اوسوی اوست   عاشق خودبود نه عاشق دوست

---

۱ ـ این دو بیت جایش اینجا نیست و درفصل دیگرست   ۲ ـ ن : براب ، صح
۳ ـ ن : شد   ۴ ـ ن : مقصورند   ۵ ـ ن : دراحوال آن
۶ ـ ن : برجرمشان   ۷ ـ ن : هرچه کردند ، صح   ۸ ـ ن : کنند ، صح
۹ ـ ن : فی‌الفناء ، صح . دوبیت ذیل که براثر اشتباه کاتب نسخهٔ اساس درحکایت سابق‌الذکر داخل شده‌است ، جایش درآغاز این فصل است بشرح ذیل و درنسخهٔ «ن» نیز چنین است :

فی‌الفناء

مرد تا از طمع مفارق نیست   درحقیقت هنوز عاشق نیست
در بدایت اگرچه بد خواهد   وصل معشوق بهرخود خواهد
اینچنین کس ... الخ .

روی او[1] مانده درنقاب خودی   متراکم شود[2] حجاب خودی

هستیش هیچ گونه نگذارد   که زاخلاص رو به عشق آرد

نه ورا بلکه باشد او خودرا   بخود ازخود رسد به او خودرا[3]

تا رسد ناگه ازطوارق عشق   به دلش برقی از بوارق عشق

سوزد اورا[4] حجاب نفس وحظوظ   تا شود عاشق ازفنا محظوظ

همه معشوق را شود رویش[5]   لیکن ازخود بخود رود سویش[6]

بعدازان دررسد[7] عواطف عشق   در رباید ورا خواطب عشق[8]

لمعهٔ تابد ازلوامع ذات   که بسوزاندش حجاب صفات

پس مرورا بدو کشد سوی او[9]   نه بدو رفته[10] بل زخود سوی او

دانش آنکه[11] پس ازفنای صفات   تا فنا گردد ازصواعق ذات

حاصل آن[12] کز فنای کلّ وجود   عاشق آخر[13] برآیدش مقصود

چون به کلّی زخویشتن بگسست   ببرد ازخود و بدو پیوست[14]

چون زخود هیچ گشت[15] پس همه شد   که شنید این که هیچ کس همه شد

تاتو خودرا بخود همیشه خودی   نرهی هرگز از مقام خودی

هرکه معشوق رابخود خودنیست   زد بمعشوق وچون که زد خودنیست

عاشق اینجا زبند خود بجهد   وز همه علّت و طمع برهد

خویشتن را برای او خواهد   گر بجوید ازو بدو خواهد[16]

---

۱ - ن : روی او   ۲ - ن : متراکم شده   ۳ - ن : بدو خودرا ، صح

۴ - ن : شود   ۵ - ن : اویش   ۶ - ن : شود سویش   ۷- ن : بعدازانش رسد

۸ - ن : خواطف عشق ، صح   ۹ - ن : رسد سوی او   ۱۰ - ن : نه بخود رفته

۱۱ - ن : ذات آنکه   ۱۲ - ن : حاصل آید   ۱۳ - ن : عاشق اینجا

۱۴ - ن : رو مرو را بدو بود پیوست   ۱۵- ن : ماند   ۱۶- ن: جان خودرافدای او خواهد

بیت ذیل نیز بعد ازآنست و پیداست که کاتب نسخهٔ اساس دو بیت را درهم ریخته و بصورت یک بیت درآورده‌است :

گر بخواند[بجوید،صح] ازو بدو جوید   ور بگوید ازو بدو گوید

این مقامی‌ست[1] تا کرا گردد — که فنا قبلهٔ بقا گردد
حال آنکس که این مقام اوراست — محو کلّی علی الدّوام او راست
محو در محو و محق در محق‌ست — طمس در طمس و سحق در سحق‌ست
آنکه سبحانی و اناالحق گفت — دم ازین جایگه زد و حق گفت[2]
گرچه آن نه ز مقام تمکین بود[3] — بلکه از سکر حال و تلوین بود[4]
هرکرا این مقام حاصل شد — دانکه ذاتش به ذات واصل شد
نبود بعداز آن بهیچ سبیل — وارد وقت را درو تبدیل
ذات او رنگ وقت بپذیرد — بلکه زو وقت رنگ برگیرد
نه وصال و فراق و ردّ و قبول — در وی آنگه اثر کند نه حلول
بل بود قبض و بسط و حزن و سرور — از سراپردهٔ جلالش دور
این چنین کس امیر وقت بود — نه چو دونان اسیر وقت بود
او بود پادشاه و مالک وقت — غیر ازو جمله گشته هالک وقت
هرکرا این دمست بوالوقتست[5] — وانکه بوالوقت نیست بوالمقت‌ست[6]
باش اگر زانکه نیستی ذوالمقت — یا ابوالوقت یا نه ابن الوقت

فی البقاء بعدالفنا

آینه رخ درست ننماید — تا سه شرط اندرو بهم ناید
چون محاذات با صفا و خُلُو — جمع گشت اندرو نماید رو[7]
گرنه خالی بود ز صورت بد — بد نماید صور[8] چو صورت خود
کشف این رمز را سنائی گفت — در بیانی که درّ معنی سفت

---

۱ ـ ن : این مقامست ۲ ـ ن : دم ازینجای زد که از حق گفت
۳ ـ ن : نه مقام تمکین بود ٤ ـ ن : بل که آن سکر حال تلوین بود
ه ـ ن : بوالوقت اوست ٦ ـ ن : ذو المقت اوست ۷ـ ن : جمع شد کی غلط نماید رو
۸ ـ ن : بد نماید بدو

«یوسفی از فرشته نیکوتر دیو رویی نماید ازخنجر»*

---

* ـ مبحث مشابه آن در حدیقهٔ سنائی چنین‌است :

فصل اندر صفا و اخلاص

پس چوسطلوب نبود اندر جای سوی اوکی بود سفرت ازپای
سوی حق شاهراه نفس‌و نفس آینهٔ دل زدودن آمد و بس
آینهٔ دل ز زنگ کفر و نفاق نشود روشن ازخلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست چیست‌محض‌صفای‌دین‌شماست
پیش آن کش بدل شکی‌نبود صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل بوی آنک در آینه برد نه توی
دگری تو چو آینه دگرست آینه ازصورت تو بی‌خبرست
آینهٔ صورت ازصفت دورست کان پذیرای صورت ازنورست
نور خود زآفتاب نبریدست عیب درآینه‌ست و دردیدست
هرکه اندر حجاب جاویدست مثل او چو بوم و خورشیدست
گر زخورشید بوم بی نیروست ازپی‌ضعف خود نه‌ازپی اوست
«نور خورشید درجهان فاشست آفت ازضعف چشم خفاشست»
تو نبینی جز از خیال و حواس چون نیی‌خط‌وسطح ونقطه‌شناس
تو درین راه معرفت غلطی سال‌و مه مانده درحدیث بطی
گوید آنکس درین‌مقال فضول که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار آینه کژ مدار و روشن دار
کافتابی‌که نیست نور دریغ آبگینت نماید اندر میغ
یوسفی ازفرشته نیکوتر دیو رویی نماید ازخنجر
حق ز باطل معاینه نکند خنجرت کار آینه نکند
صورت‌خود درآینهٔ دل خویش به‌توآن‌دیدازآن‌که‌درگل‌خویش
بگسل آن سلسله که پیوستی که زگل دور چون‌شدی رستی
زانک گل مظلمست‌و دل‌روشن گل توگلخن است و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر زو تجلی ترا مهیاتر
نه‌چوزاست‌فزونش‌بود اخلاص گشت بوبکر از تجلی خاص
حدیقهٔ سنائی ، ص۶۸ - ۶۹»

روح را برمثال آینه دان — حاکی صورت[1] معاینه دان
چون دروا ین سه شرط حاصل شد — قابل صورت مقابل شد
شرط اوّل توجه کلّی‌ست — بخدا کاین مقام بس عالی‌ست
هرکرا نیست روی در جهتی — متردّد بود بهر جهتی
پس زدودن ازو به شرط صفا — طَبَعِ طبع را بمصقل لا
روح را تیرگی زظلمت اوست — دیو را خیرگی[2] زتهمت اوست
نورفطرت بدوست وپوشیده — گر پسندیده ور نکوهیده[3]
ظلمت بحرِ لجّی این مثلست[4] — بعضها فوق بعض ازین قبلست
پس بشرط خُلُو شدن فانی — از وجود[5] صفات روحانی
صورة روح اگرچه نورانی‌ست[6] — در عداد حجاب ظلمانیست
نور و ظلمت همه حجاب آمد — صورت عشق را نقاب آمد
زیر این پردها چو پنهانست — صورت عشق بی‌نشان زانست
این همه پرده[7] ازتعزّز خویش — بسته ازنورو ظلمت اندرپیش
گر حجابی ازین براندازد — آسمان و زمین بر اندازد
روح را نیستی زسطوة او[8] — ره نوشتن بسعی خطوة او
تا ز اوصاف خود جدا نشود — خلعت عشق را سزا نشود
چون زخود پاك منخلع گردد — صورت عشق منطبع گردد[9]
روح درهرچه بنگرد زان‌پس — نقش معشوق[10] عشق بیند و بس
این قدم که[11] مقام تمکینست — غیرازین نقشهای تلوین‌ست
این مقامست کز فنای فنا — متحقق شود بقای بقا

---

۱ ـ ن : از صورت ۲ ـ ن : چیرگی ، صح ۳ ـ ن : گر نکوهیده
۴ ـ ن : طی این مثلست ۵ ـ ن : از وجود و ۶ ـ ن : روحانیست
۷ ـ ن : زیر آن پرده ۸ ـ ن : روح را هستی زسطوت اوست ۹ ـ ن : منقطع گردد ، صح
۱۰ ـ ن : نقش معشوق و ، صح ۱۱ ـ ن : این قدم در

فی‌الخاتمة والدعاء[1]

یارب این‌قوم کاهل تمکین‌اند زبدهٔ قوم[2] و اصل تکوینند

همه‌را ز آفتاب[3] عزّت خویش جلوه‌کن[4] برفکن حجاب از پیش

بهر جمعی روندگان . . . . .[5] مانده در بحـ . . . .[6]

همه در وادی . . . .[7] شده جویا حـ . . . .[8]

طالبانی که . . . .[9] همه درگوشت . . . .[10]

دایم از خـ . . . . غرق دریا . . . .[11]

همه را شـ . . . .[12] بکمند محبة . . . .[13]

وارهان از . . . .[14] مگسلان جا . . . .[15]

منشی نظم را ع . . . .[16] باهمین جمع حـ . . . .[17]

تم کنوز الاسرار بعون الملک الغفار

---

۱ ـ ن : خاتمه فی‌الدعاء ۲ ـ ن : زبدهٔ کون ، صح ۳ ـ ن : همه‌را ازقباب
۴ ـ ن : جودکن ۵ ـ ن : بهر جمعی روندگان طریق
۶ ـ ن : مانده در بحر وجد و شوق غریق ۷ ـ ن : همه در وادی طلب عطشان
۸ ـ ن : شده جویای چشمهٔ حیوان ۹ ـ ن : طالبانی که صاحب روش‌اند
۱۰ ـ ن : همه درکوشش از پی کشش‌اند ۱۱ ـ ن : این بیت را ندارد
۱۲ ـ ن : همه را شربت قبول چشان ۱۳ ـ ن : بکمند محبتت بکشان
۱۴ ـ ن : وارهان از مضیق هستیشان ۱۵ ـ ن : مگسلان جام ذوق مستیشان
۱۶ ـ ن : منشی نظم را علی‌التعیین ۱۷ ـ ن : باهمین جمع حشرکن آمین